ZUBDATUL-AFKAR

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED
BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI
Junior Lecturer in Urdu, University of Madras
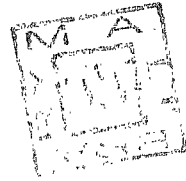
UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیات ابجدی حصۂ سوم

زبدۃالافکار

مصنفۂ

میر محمد اسماعیل خان ابجدی

ملک الشعرائے دربار والاجاہی مدراس

مرتبۂ

محمد حسین محوی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدارس یونیورسٹی

سنۂ ۱۹۵۱ عیسوی

تقریظ بر مثنوی زبدة الافکار
از
مولانا محمد باقر آگاه مرحوم

مولوی محمد باقر بعد ملاحظۂ این کتاب زبدةالافکار بمہر ابجدی

مصنف ھذا الکتاب نوشتہ فرستادند ' رقعہ این است :

کواکب بلاغت و براعت از افق فلک عجیبةالمضامین این نظم رسا مرتفع است - و نفایس لطافت و ظرافت در اصداف اسالیب غریبةالقوانین این شعر مصفے مجتمع از رشک درر غلطان الفاظ فصاحت نشانش کہ در نزاکت و رنگینیہا بغایت بےبہا است . صدف سینۂ حساد ناتران بین ھمچو دل بحر شکستہ تر از کاکل پریشاں و از حسد بوارق درخشان معانی ندرت عنوانش کہ در صفوت و صفا توام پیشیں این ذکا است . خواطر احبا ردیفوار جویائے قافیۂ لطف و استحسان میزان ہر قاصر فہم آں را نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ نائے حوصلۂ ہر نارسائی نتواند گنجید . غرض این کلام مرغوب نادر اسلوب سراسر خوبیہا است و بوجہ من الوجوہ قابل اعتراض و ایراد نیست .

مثنوی زبدة الافکار

بسم الله الرحمن الرحیم

افسر فهرست کتاب قدیم　　بسم الله الرحمن الرحیم

باغ سخن را که بهار است سبز　　از خط آن لاله عذار است سبز

جمله جهان پرتو مصباح اوست　　باب فلک بستهٔ مفتاح اوست

طرفه کلیدی که خزائن درو　　مخزن خلاق اماکن درو

نظم حروفش که بخود باهم اند　　راست کن مثنوی عالم اند

شمع فروزان شبستان قدس　　لاله فروشان گلستان قدس

هر الفش زیر نقاب سیاه　　هست بتوحید الٰهی گواه

. . . . . بیکفالت کند　　بر سر تفرید دلالت کند

جلوه کند وحدت یک رنگ را　　طره زند تارک آهنگ را

گوهر نازندهٔ بحر جزیل　　افسر اسمای خدای جلیل

با که ازو هست بقا تاجور　　. . کونین بدو جلوه گر

بسکه ره عجز پسندی گرفت　　جای الف رفت و بلندی گرفت

رسم کتابت بجهان تا شده　　صدر نشین جای الف با شده

هر که تواضع به کماهی نه کرد　　خسروی ملک الهی نه کرد

سین که کشد شصت قبا در کنار　　خلعهٔ ده عالم هر ده هزار

شانه وش و لیک کلاه سر است　　زلف سخن را بشگاف اندر است

شانهٔ سینش که نباشد بسر　　سر بصفت سر نشود سر بسر

جمله سرانند درین داوری   تا نبود سر نبود سروری

روز جزا هر که خورد بیم او   حصن حصین نیست مگر میم او

گوی زمین حلقه فروش و پست   چرخ برین حلقه بگوش و پست

دیده وش و سرمه کش دیدهها   حلقه زن گردن امیدها

بحر خطیر است سوادش بفر   فرجه نظیر است بیاضش نگر

طره کش سنبل تر لامها   جعدنها تاب ده دامها

چونکه بهرنگ توصل شدند   آره کش موی تفضل شدند

روی دوی را ز خودی تافتند   افسر ادغام بسر یافتند

آنکه اشارت بهویت کند   غوطه درین بحر هویت زند

را که سر راز الهی بدو است   فتح در علم کماهی بدو است

هاکه درو هلم نمودار شد   آئینۀ حلم پدیدار شد

گر بنظر تاج حقائق بود   درج دران گنج دقائق بود

نون که بود ابروی حور بهشت   جلوه کن پرتو نور بهشت

گرچه هلالیست ولی عنبرین   تاب ده نیر چرخ برین

مصقلۀ زنگ حوادث بود   دافع وسواس خبایث بود

یا که دهد یاد ز جام الست   جرعه کش آن همه هشیار و مست

شد ببر او عشر کامله   سر نهان را چو صدف حامله

نیست ورائے که ریا واکند   فرق ریا را بته پا کند

این ره ملفوظ ریا انتها   نه بدرون است و برون ده نما

هست یقین شرک خفی را اثر   تسعه شدن زیر نقاب عشر

در سپاس باری تعالیٰ جل عظمته

شکر خداوند جهان آفرین   کرد دهان را چو شکر شکرین

داد بتن جان گرامی بها — کرد هبه گوهر نامی بها
داد نظر را ز بصر ارمغان — بست سخن را بدوال زبان
نور خرد کرد فروزان بدل — رنگ شرف ریخت برین آب و گل
شمع قمر را ز کبودی حجب — کرد فرو ، زان به شبستان شب
علم و خرد کرد عطا خاک را — رنگ صفا داد دل پاک را
از رحم مادر زندگی بشب — کرد برون بچه رومی نسب
روی مه از مهر درخشان نمود — سنگ سیه لعل بدخشان نمود
زاتش لاله دل صحرا بسوخت — از بغل خار گلی بر فروخت
راز نهان را بضمیر آفرید — طفل گهر را بصدف پرورید
زلف چمن را ز صبا شانه کرد — اشک هوا را بسحر دانه کرد
آب مطر را بزمین بار داد — سدهٔ ابر از دل گردون کشاد
سبزه دمانید رخ ماه را — تاج شرف داد سر شاه را
گنج ظفر در دل شمشیر داشت — فیض قدم در بر شبگیر داشت
ناف زمین را گهر کعبه تست — آهوی چین را کمر نافه بست
این همه برهان خدائیش هست — بر شرف ذات گوائیش هست
هیچ نه بوده بازل بود او — جمله جهان عابد و معبود او
. : . . . بود در عدم — اوست شهنشاه سریر قدم
مرد پژوهنده ازان ره نبرد — جوهر خود را بوجودش شمرد
ذات ورا بدو وبدایت کجا — علم ورا نیز نهایت کجا
کیست درین معبد نیرنگ جو — دم لمن الملک زند غیر او
شاهی او مسترد از ملک نیست — در بر گرداب ورا فلک نیست
نیست مقید ز تقید برون — عالم اسرار درون و برون

هستی او دور تر است از مثال — هست مبرا ز قیود خیال

تاب خرد را بجو افروختن — در بر مهتاب کتان سوختن

هر که دلی را به نیاز آوری — عقل فرو رفته فراز آوری

رو بسوی قاضی حاجت کنی — نیست حاجت بدو ثابت کنی

در مناجات

ای ز تو ابواب کرم باز شد — از تو بها وا گره راز شد

نخل من خسته ز باغ تو رست — نور ضمیرم ز چراغ تو رست

تخم محبت بدلم کاشتی — جنگ دوئی کرد بدل زاشتی

رونق بازار من بیدلی — از همه رو حل کن این مشکلی

کار مرا چون ز کرم ساختی — سر ز زمین بر فلک افراختی

باز چنان کن که درین تنگ راه — چون مه نخشب نه شوم زیر چاه

مغز تکبر ز سرم دور کن — رنگ هوس را ز برم دور کن

روی نیازم بسوی خویش آر — نقد مهمات فراپیش آر

رخت مرا بر در دونان مکش — مهد امیدم بزبونان مکش

رزق من از غیب مقسم نما — نارمن از نور مجسم نما

وهم مرا علم یقینی به بخش — عقل مرا رونق دینی به بخش

آب کرامت بگل من ببار — تا نرسد زآتش دوزخ شرار

روز مصیبت که شود رستخیز — تا چه بود حال من سست خیز

بهر تخلص چه زبان آورم — با که روم حرز امان آورم

نیست دران عرصگه پر گزند — جز تو دگر دادرس مستمند

کشت مرا آب نجاتی دهی — رسته شوم گر تو براتی دهی

در نعت سید عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

جنبش اول که قلم بر گرفت　　حرف نخستین ز پیمبر گرفت

شاه رسل جلوه ده داستان　　عرش حریم است و فلک آستان

هرچه درین برج زبرجد بود　　آیت او فضل محمد بود

نیست ورا کلک ولی در افق　　در بر مه کرد رقم حرف شق

دفتر آیات فتوت بدو　　مهر خط ختم نبوت بدو

تاج سران عالم اُمی لقب　　جامع اسرار علوم ادب

حامی ما روز سریع الحساب　　پرده کشای خط اُم الکتاب

مجمع اوصاف بشیر و نذیر　　مخبر آگهه دل روشن ضمیر

شاهد خلوت گه اقلیم راز　　یکه رو و یکه دو و یکه تاز

شافع افراد سیاه و سفید　　خسرو فیاض سریر امید

شاه رسولان که فلک خاک اوست　　شیر فلک بستهٔ فتراک او است

رونق بازار کواکب شده　　مطلع انوار غرائب شده

جلوه کنان همچو مه چارده　　گشت عیان برافق چارده

عرش برین از قدمش کامیاب　　هست نهی ازیم او آفتاب

تا نه درخشید مه کان جود　　عالم گیتی بشب تار بود

از گهر او ضوی امید تافت　　از رخ او پرتوی خورشید یافت

بانی بنیان کمالات شرع　　باعث ایجاد مهمات ورع

تیغ زن لشکر شماسیان　　خال ده چهرهٔ عباسیان

قائد دلها دل یاران او　　سائق جان کارگذاران او

آنکه نخستین شه صدیق هست　　در ره دین صاحب توفیق هست

تیغ عمر گوهر دریای ژرف　　گلشن دین راست بهار شگرف

ثانی عثمان بحیاکس ندید　　جامع آیات کلام مجید

یار چهارم اسدالله بود　　مظهر آثار یدالله بود

ختم برو امر خلافت شده　　تازه ازو رسم امامت شده

در معراج نبی صلی‌اللّٰه علیه و سلم

رویت اول که علم بر فراخت　　در شب معراج دهل بر نواخت

بود شب تار دران شب ملک　　رو بحرم کرد و رسید از فلک

چون بسرا بالکشا آمده　　لرزه کنان همچو سها آمده

دید دران دم که رسول امین　　زیر سرش دست و تنش بر زمین

چشم مبارک بشکر خواب بود　　چهره درخشنده پر از تاب بود

دست ادب برد بآهستگی　　حل گره کرد ازان بستگی

شاه فلک دبدبه بیدار شد　　سوی فلک قصد نمودار شد

در تن براق زخود جان کشید　　پشت و را کرد چراغان عید

چون نگهش آمده آن شب چراغ　　برق صفت گشت فروزان دماغ

بود تمنای دلش سالها　　یافت ازان مرجع آمالها

شاه تهی کیسه و پشمینه پوش　　گشت بران ختلی* فرخنده هوش

چون ز حرم تا در اقصی رسید　　فوج رسل تا در اقصی دوید

رفت ازان جامه لشکر باو　　دست ببر آن همه چاکر باو

چرخ نخستین بقدمها فتاد　　ماه دو تا گشته ته پا فتاد

جست سوی چنبر ثانی ازان　　خامه صفت تیر فتاد اندران

---

* اسپی‌که از ختل آورند و آن ولایتی ست از بدخشان و بعضی گویند از ترکستان (غیاث)

داشت دمے صحبت خوش ہمدمی — گشت دبیر فلک دویمی
چوں بارادت سوے ناہید شد — چرخ سوم مخزن امید شد
باز فرس چوں بفرا تر رسید — سطح چہارم بقدومش دوید
بہر قدمبوس دویدہ شتاب — سر ز قدم خانہ بدوش آفتاب
چوں بسفر گرم عناں شد دگر — بر سر بہرام نمودہ گذر
. . . . داد جلادت بدو — گشت مدد بخش حمایت بدو
رفت دگر دور ازیں پنجمیں — سوے نہاں دائرۂ ششمیں
خانۂ برجیس منور شدہ — رسم وفا تازہ (مکرر شدہ)
کرد گذر چوں ز سر مشتری — داد غزل داد دگر . . . . . .
خاتم جم چونکہ بدستش رسید — ریشۂ کیوانی او بر دمید
چنبر ہشتم چو سر افراختہ — آں کلۂ جامۂ خود ساختہ
اطلس او یافت بہاے دگر — چوں بتہ پاے شدہ جلوہ‌گر
ہم ز جہت ملک تگ و تاز ماند — رخش شتابندہ ازو باز ماند
سدرہ و جبریل بہم باز پس — ماند ازاں شاہ گرامی نفس
رفرف و کرسی ہمہ را طی نمود — حجرہ دگر دید و دگر در کشود
رفت سوے عرش و را ہم گذاشت — بیرق وحدت بدگرگوں فراشت
حالت دیگر ز قدم جلوہ کرد — رفت اضافات ازو، ماند فرد
موج قدم سرزد و اورا بشست — چوں گل نرگس بہ تن چست رست
گشت یکی گردنوی سر بجیب — عقل دریں نکتہ گرفتار ریب
طالب و مطلوب بیک تگ شدند — عاشق و معشوق بہم یک شدند
دید بخود اُنچہ تواندست دید — گوش شنید انچہ تواند شنید
باز سوے بستر خود در رسید — گرمی بستر بہماں طرز دید

. . . . . . جان ابجدی خستہ را   شرح دہد نکتۂ سر بستہ را
. . . . زین راہ قدم کم زند   ختم سخن را بخموشی کند

خلوت اول

خلوت اول کہ دراں غیر ذات   ہیچ نبودہ ز ظہور صفات
شاہد مخفی بہ نہاں خانہ بود   گلشن صد رنگ بیک دانہ بود
آئینۂ بود خیالش دگر   پردگی بود جمالش دگر
خود صنم و خود بصفت برہمن   خود گل و خود غنچہ صفت خود چمن
بود دکاں جنس فروشی نبود   نقد دراں غیر خموشی نبود
بحر گراں سایہ تموج نداشت   شاہ گراں مایہ تفرج نداشت
باغ نمی داشت تمنائے گل   یار نمی داشت تمنائے مل
جام پر از بادہ چکیدن نداشت   نخل سر ریشہ دمیدن نداشت
بذر گری تخم نمی زد بہ گل   ابر نمی ریخت برین گل و بل *
غیب ہویت خمی انگیختہ   ساقی گل رنگ بخود ریختہ
نشہ دگر گونہ فروبست کار   کار دگر گونہ فروبست بار
عشق درین ضمن فراتر رسید   شوق نہاں را بفراتر کشید
رفت ز سربوی گل محویت   دید بخود انچہ بود کیفیت
گنج جواہر بنہاں بار دید   کنز خفی قابل اظہار دید
ظلمت شب مانع نورے بود   ترک ادب ترک شعورے بود

خلوت دویم

خلوت ثانی کہ در انجا شعور   کرد تجلی ز خیال ظہور

* وابل ۔ باران بزرگ قطرہ ۔

ماه رخ نور و شهود و وجود	کرد دراں جلوه بکف جام جود
علم دراں رتبه نمودار شد	عالم ازاں علم خبردار شد
گشت نمایاں صور علمیه	یافت بہاے گہر علمیه
علم شیوذات تعین گرفت	درک مقامات تمکن گرفت
صورت اجمال بیک احدیت	جوہر تمثال بیک کیفیت
گوشه‌نشیں صاحب رایات شد	قابل اقبال مہمات شد
شمع فروزنده درون نقاب	ماه درخشنده درون حجاب
تخم خرد دید گلستاں ببر	شاه زیک غرفه بروں کرد سر
موج زنی بحر نہاں ساخته	می باثر پرده بر انداخته
لفظ یکی معنی او صد ہزار	شاه یکی لشکر او بیشمار
لیک نه پردگی ذات بود	قالب اظہار علامات بود
خلوت علمی ست ورایے صفات	علم گرفت است تعین بذات
ایں ہمه‌ها از پئی تفہیم ہست	مبتدیاں را پئی تعلیم ہست

خلوت سیوم

خلوت ثالث که مدار شہود	جوہر او عرض جہاں را وجود
ابر گہه نازیم کثرت است	نیر نور فلک وحدت است
نسخهٔ تکوین رقم کلک او	آیت تفصیل در سلک او
رنگ نه دامن ایجاد شد	طرح نه صورت بنیاد شد
موسس نه دائره کن مکن	حلقهٔ شش حجره مربوط کن
سرو سہی شد بگلستاں ازو	شمع منور ز شبستاں ازو
عالم و معلوم جدا شد زہم	غالب و مغلوب بروں زد علم

اصل * نمایاں ز فروغش شدہ　　صورت آخر ز شروعش شدہ
کارگری کرد ہنر را پدید　　بخرگری کرد ثمر را پدید
بلبل و گل ہر دو بہم یارشد　　طالب و مطلوب پدیدار شد
شد دل فانوس چراغاں ازو　　شد دل ناقوس غریواں ازو
دیر مغاں رونق دیگر گرفت　　مسجد و منبر ہمہ زیور گرفت
. . . . . را داد جلا ما و من　　یافت طراوت بہ دگر گوں چمن
قفل فروبستہ را آمد کلید　　زخم جگر خستہ را مرہم پدید

مقالۂ اول در افرینش آدم علیہ السلام

مشت گلے چوں علم افراختہ　　شیر دلاں را سپر انداختہ
طفل چہل روزہ شہنشاہ شد　　داغ نہ ناصیۂ ماہ شد
خاک سیہ را شرفے شد پدید　　بوالبشر صاحب اسما رسید
گنج جواہر بتہ خاک بود　　غافل ازاں عالم افلاک بود
چوں ز سر خاک بروں کرد سر　　ریخت براں لشکر گردوں گہر
گشت خلیفہ بہمہ خاکیاں　　داشت شرف برہمہ افلاکیاں
خلعت تشریف ببر در کشید　　چادر سہ لشکری بر سر کشید
شاہی او الکۂ ناسوت شد　　خسروی در کشور ملکوت شد
چونکہ جمالش بجہاں تاب یافت　　خال عصی از رخ او آب یافت
نور درخشاں شدہ عین الکمال　　تانہ رسد چشم بدی را جمال
علم الہیٰ ز دلش آشکار　　فیض خدائی ز لبش روبکار
کارگہہ قدرت اللہی است　　پور زمیں را چہ قدر شاہی است

---

* ام از فروع اصل نمایاں شدہ ۱۲ منہ

ایں چہ شرف ہست کف خاک را　　کیست بدو داد دل پاک را

ایں چہ بود سر نہاں در وجود　　ایں چہ بود بخشش ایثار و جود

ایں چہ بود زر گری کبریا　　شد بکفش خاک سیہ کیمیا

رکن چہارم نبود جز تراب　　فرش ورا کرد الٰہی بر آب

ہمچو یکی تودۂ خاکستر است　　گلخن طباخ ورا در خورست

جسم کسیف است ندارد وقار　　کرد ازو گلشن پروردگار

خوار ازو ہیئت ابلیس شد　　فاش ازو صورت تلبیس شد

ایں ہمہ قدرت کہ نہد غیر او　　کیست ازیں قضیہ * کند گفتگو

سنگ شود آب و دگر آب سنگ　　خاک شود باز زر سرخ رنگ

ایں ہمہ از سطوت یزدانی است　　دبدبۂ و شوکت سلطانی است

تاکہ پدید است دم زندگی　　طوق گلوہست بمابندگی

غیر ازیں نیست دگر کار ما　　ہست ہمیں حرف سزا وار ما

حکایت

رفت یکی روز برہ بوتراب　　دیدیکی گبر گرفتار خواب

زیر درختے بزمیں در غبار　　چوں سگ دیوانہ در افتاد خوار

شیر خدا رفت ببالیں او　　گرد ربود از گل نسریں او

خفتہ بخود آمدہ از خفتگی　　دیدہ کشاد از رہ آشفتگی

گفت بآں شہ کہ بگو کیستی　　بر سر ایں راہ پئی چیستی

لطف ترا دیدہ دلم شرم کرد　　سنگ مرا عاطفتت نرم کرد

گفت علی ابن ابی طالبم　　بر ہمہ شیران جہاں غالبم

---

* ضمہ قضیہ بفتحہ اول و کسر ثانی و یاء مشدد (غیاث)

خاک منم کنیت من شاهد است   بو لهبی نار بتو عائد است
گر قدمم بر سر افلاک هست   لیک مرا الفتی با خاک هست
غلبه ازان کرد بمن میل جنس   از چه بود سوی تو این میل جنس
لطف کجا رشک بود غور کن   نیست جز این هیچ درین جا سخن
گبر سبک جست و بپا اوفتاد   گشت مسلمان ز شه دین و داد
شاه جهان داد ردای خودش   کرد مکرم ز عطای خودش

مقالهٔ دویم در تنبیه غافلان

عشق خدا مرد شتابنده را   جمع کند کار پراگنده را
دل که بخود بار ندامت کشد   عشق بهر نقش کرامت کشد
هر که درین دشت سراب آشنا   گشت ز یک دجله بر آب آشنا
تا نه گزارید برای پاے سنگ   ره زن آن خسته شود صد نهنگ
به که ازین دجله قدم بر زنی   تا نه دهد جان به نهنگ دنی
چند درین ورطه دمی شو براه   رخت گران مایه مکن زیر چاه
تا نشد آن شاه * ازین چه برون   جذبهٔ اقبال نه شد ره نمون
نقل مکان کرد و را در سران   تا چه بود دولت این نقل جان
کار مکن تنگ بخود زینهار   به که کنی فکر ره رستگار
نفس دغل را بتبر بر فگن   تیشه برین پای هوس در فگن
از چه درین دائرهٔ خاکدان   نقطه شده خاک کشیدی بجان
نقطهٔ گل را بزمین در کنی   نقطهٔ کل شو که جهان سر کنی
همچو الف شوز نقط بر کنار   کار نقط را بتعدد گذار

* اشاره بر یوسف علیه‌السلام - ۱۲ - منه

به که در ملک تفرد زنی   حلقهٔ ابواب تجرد زنی

میل درین چشم تعلق کشی   اره برین فرق تملق کشی

تا که نه سوزید تن خویش شمع   تا نه دوانید برخ آب دمع

خود نه شده زیر ملمع لگن   رونق انوار دل انجمن

تیره دلی نور درون رد کند   جوهر بد آئینه را بد کند

حسن عمل را چو توقف کنی   بر کمی حسن تاسف کنی

خور بزمستان که بود دیر تاب   روز شود کم چو گرفتی حساب

وقت نشاط تو شده صرف غم   عمر گرامی بتلاش درم

به که بپیک عشق گشائی دکان   مشتری عشق ندارد زیان

سود کنی گر تو تجارت کنی   هستی موهوم بغارت کنی

زین چه بود روز بهی تاجری   در عرض خاک سیه گوهری

قلب زر است این که تو داری بکف   رو بسره کن که بیابی شرف

قلب بود قلب بهر جا بری   قلب نیرزد بر هر مشتری

صولت نقاد کشاید زبان   قلب بود بر محک امتحان

گرچه بکیسه تو کنی مختفی   گاه بها خنده زند صیرفی

کیسه پران را چه دهی صرف گنج   از چه شوی دست تهی باد سنج

خاک درین چشم تعقل کنی   شیشه تهی گشت چه قلقل کنی

روز تعدل که ترازو نهند   بر شرف سنگ جزا میدهند

خشک سرانند هم الخاسرون   مایه گرانند هم المفلحون

پله گران شو که شوی مردکار   پله سبک را نبود اعتبار

هرزه بود کار سبک سیرتان   یاوه بود نقد مگس طینتان

نقد همان به که بر آئین بود   کفه همان به که موازین بود

دست ترا داد خدا بهر کار عقل تو بالید برای شکار

صید درین وادی روبه مکن صید درآن عالم شیرانه کن

دیدهٔ صیاد کشا و ببین دامن تو بیشهٔ آهوی چین

سعی درین کالبد خویش کن دام نه و صید دل خویش کن

چون تو کنی صید درین دشت زار خود نه شوی صید کش انجام کار

این شرف مایهٔ آزادی است این گهر لجهٔ صیادی است

سست مشو چون نفس جبریان جهد کن و تیر فگن از کمان

معنی این جبر نه بستن بود سلسلهٔ عقل گسستن بود

جبر اگر هست دگر کاملی آن بکف عشق بود منجلی

بنده شدن پیش خداوند جان در کف تقدیر سپردن عنان

این نه بود جبر بصد کج روی تابع اماره شدن چون غوی

انچه ترا هست درآن اختیار در پی آن گام زنی صد هزار

انچه ترا نیست درآن دست رس جبر نهی نام و نوازی جرس

پس جز این جبردنی یار تست رخت بر نفس دغل بار تست

عاشقی یک رنگ ندارد نیاز طالب دو رنگ گرفتار آز

مشرب خود کام نیاید بکار فصل بهنگام در آرد بهار

عشق بود از خودی خود شدن بی مدد عقل قدم برزدن

حاصل این رنگ زند موبمو نیست میسر بلب گفتگو

صورت او معنی اسما بود آئینهٔ روی مسما بود

غنچهٔ پژمردهٔ صورت پرست گل نه کند تا که ز صورت نرست

حکایت

بود یکی خستهٔ شیدا دروں داد دلی را بیکی لالہ گوں
ناوک دلدوز بت همچو برق داشت بدل تا سر سوفار غرق
بود چناں بر رخ او شیفته رفت ز خود بادل افریفته
آں بت سنگیں دل نا مہرباں کردیکی روز ورا امتحاں
کاکل مشکیں بتراش آورید لالہ رخ خود بخراش آورید
کرد بروں جامهٔ دیبا زتن ساخت بیک دلق کهن پیرهن
برقعهٔ پشمینه برو در کشید ابر سیه بر سر مه بر کشید
کرد چناں هستی خود پائمال کس نشناسید ورا زیں وبال
بود گمانش که گرفتار خود وانه کند دیده بدیدار خود
لیک غم عاشق شوریدهٔ خو گشت فزوں تر ز نخستیں بدو
ولولهٔ او ز یکی صد شده طنطنه بر چرخ زبرجد شده
بود شب و روز بدیں حال او سایه صفت در پس دنبال او
بر سر یک پشته بآں شور حرف گفت یکی روز نگار شگرف
کای دل مجبور سراسیمگی خرمن برباد ده زیرکی
چوں تو ندیدم بوفا دیگرے بر تو سزد بخت کشاید درے
لیک عجب آیدم از وضع تو ایں چه بود وضع بمن راست گو
۰ ۰ ۰ بر سر خود چوں بتاں تاج نه کاکل عنبر فشاں
لالهٔ حمرا بچمن زار بود سرو سهی رونق گلزار بود
شمع بدم دردم افروختن بود بجا بر سر من سوختن
رفت کنوں از کف من روزگار گشت دریں پرده دگر گونه کار
بهشد مرا انچه که سنجیدهٔ رفت زمن انچه که تو دیدهٔ

بس زچه رو سوز بدل می‌نهی   جان گرامی بهوا می‌دهی

از چه بود این همه آشفتگی   بادل بیدار دریں خفتگی

گل ز گلستاں چو شود نا پدید   کس بدر باغ نجوید کلید

کس نه زند کام سوے دشت بار   چوں بسبتدم رخت کشد لاله زار

خسته جگر گفت بدو کای پری   پرتو نور تو مه و مشتری

آه ترا ایں چه ستم بود   دور تر از حسن تکلم بود

خار دریں راه فگندی مرا   غول بیابانه پسندی مرا

معنی تو دام فگنده بمن   صورت تو نیست بمن راه زن

غمزه گره از دل ما واکند   دیدهٔ نرگس که تمنا کند

چشم مروت کند ایں جا عمل   ور نه بت سنگ چه دارد خلل

معنی معشوق بود ناز او   صوت خوش و حسن ادا ساز او

شخصیت تو نه مرا درکش است   ماهیت شخص سراپا خوش است

یار همیشه به لباس دگر   چوں مه و خورشید شود جلوه‌گر

جمله تجلی بیکے رنگ نیست   جمله جواهر بیکے سنگ نیست

من بخیال تو سراپا خوشم   بی تو مرا نیست دگر مهوشم

عاشقم و سایه صفت در پیم   عاشق دو روزهٔ حسنت نیم

حسن اگر رفت دلم چاک نیست   عشق اگر هست بها باک نیست

مرد نباید که دهد دل بپوست   داد اگر مردک بے مغز اوست

مقالهٔ سیوم در فضیلت دل

گلشن هستی چو بهار آفرید   غنچهٔ دل بهر دو کار آفرید

اول آں بوی وفا بر دهد   رائحهٔ باغ صفا بر دهد

ثانی آن محو محبت بود　　مصدر اخلاص و مروت بود
مطلع انوار الهی دل است　　مخزن اسرار کماهی دل است
دل که مبرا ز عیوب شکیست　　اول او آخر او هر یکیست
طرفه گهر بحر در آن مضمر است　　غلبهٔ او در همه جا اظهر است
مرجع انواع تحائف شده　　مجمع اوصاف صحائف شده
شاه ولی تاج ندارد بسر　　فرق گدا را بکند تاجور
لشکر او خیل ملائک بود　　در ته پا جمله ارائک بود
صدر نشین کشور ملکوت شد　　سیرگهش روضهٔ جبروت شد
عرش برین کرسی ایوان او　　چرخ کهن بندهٔ فرمان او
لجهٔ لبریز علوم شگرف　　در گران مایهٔ اصداف حرف
رمز نهان را شکم حامله　　طفل سخن راست یکی قابله
پیر خرد طفل دبستان او　　نور خدا شمع شبستان او
مورد الهام سماوات شد　　مهبط انعام کرامات شد
بندهٔ او صاحب ذوالاحترام　　خادم او والی عالی مقام
هجلهٔ او پردهٔ راز الست　　نشهٔ او بادهٔ هشیار و مست
کارگه کار گزاران عشق　　تقویت شیر شکاران عشق
مزرع ارباب ضمیر آگهان　　مشرب مردان جلالت نشان
محفل اول که شهان اندرو است　　منزل آخر که جهان اندرو است
هست کلید در گنجینه‌ها　　جلوه ده روشنی سینه‌ها
گنج ابد شد همه درکار او　　کان ازل هست شتر بار او
پرتوی او گر بکسی کرد تاب　　ذره اگر هست بشد آفتاب
هست خوشا آن که شود یار دل　　دیده ز دل مخزن اسرار دل

مونس دل شو که تماشا کنی　　کار فروبسته گره وا کنی
غیر دلت نیست رفیقت دگر　　دلبر غم خوار شفیقت دگر
من چه کنم رفت زمن دل برون　　تا بکجا بند توان شد بخون
شاه کجا حجرهٔ زندان کجا　　راز کجا سینهٔ رندان کجا
گر بکفم داد سر رشته دل　　من نشدم پیش بزرگان خجل
این همه آفت که تو بینی بمن　　از چه بود گوش بکن این سخن
کش مکش دل زمن و من زدل　　کرد فروپاے مرا زیر گل
ورنه مرا نیز سروکار بود　　جنس مرا گرمی بازار بود
کشتهٔ دل هستم و دیگر مپرس　　تشنه لبم بر لب کوثر مپرس
شاکی دل را چه حکایات هست　　در بر این قصهٔ روایات هست

حکایت

کفش گری ساکن گجرات بود　　لیک بدست زن خود مات بود
شب نه شدی روز بران سینه چاک　　روز برو همچو شب تیره ناک
رفت بر مرشد خود روز عید　　پیر نگه کرد ورا خوب دید
چهرهٔ او بر اثر غم شدے　　دیده گہے خشک و گہے نم شدے
پیر دمی چند برو چون گذشت　　اندکی در پرسش احوال گشت
خسته جگر شکوهٔ زن وا نمود　　پیر بدو گفت که برخیز زود
گردن او را برسن وا گذار　　زیر حباله زن دیگر در آر
کفش گر ساده ازین شد خجل　　گفت مرا صورت او برد دل
گفت باو پیر اگر دل ربود　　شکوه ز دل از چه کنی نیست سود
عشق کند صید دل مرد را　　مهر کند گرم دل سرد را

بود گمانم که شدی بد ز زن　　گشتم ازیں جهت * بتو حرف زن

زن چه کند عشق گرفتار کرد　　دل شده از عشق گرفتار درد

زن دگر و دل دگر است اے عزیز　　هست بسے فرق کنی گر تمیز

دل بخداوند مصاحب بود
شکوۂ دل غیر مناسب بود

مقالۂ چهارم در بیان عشق

چوں خم اول که بجوش آمده　　عشق ازاں خم بخروش آمده

باده فروش مئی ایجاد کن　　کرد دکاں وا ز سر کن مکن

یار خریدار مئی ارغواں　　باده درخشاں بسر هر دکاں

جام بکف هست شهنشاه عشق　　پرده بروں کرد ز سر کاه عشق

عشق قوی دست که شاهی کند　　خاصه بناسوت خدائی کند

حکم رواں کرد زهر چار سو　　زخم بیک سو و بیک سو رفو

میر جنوں بیگ وزیرش شده　　از پئی هرکار مشیرش شده

حسن دریں ضمن سبک تر رسید　　رفت گراں را بسبک بر کشید

زیب ده عالم ایجاد شد　　نور رخ نقرۂ و فولاد شد

آهن و زر هر دو ازو تاب یافت　　چهرۂ ز یبق هم آزو آب یافت

روی چمن را ز تره آب دار　　شیشه بهر گل ز مئی ناب دار

دیدۂ نرگس ز غنودن کشود　　لاله رخی از ته چادر نمود

سرو قصب را ببر آراسته　　از پئی تعظیم بپا خاسته

نهر رواں شد ز پئی دیدنش　　رفت هوا بوی گلی چیدنش

غنچه ادب کرد و لب خویش بست　　سر بگریباں بدو زانو نشست

---

* صحیح : جهت بفتح ه

گل بسر شاخ مقامی گرفت لیک نهان راه پیامی گرفت

بادصبا در پئی غمازیش مرغ چمن هم بسخن سازیش

لاله رخان مست شراب غرور هوش و خرد خیمه برون از شعور

این همه از عشق نمودار شد از اثر عشق پدیدار شد

عشق بود همچو یکی شیرنر طعمهٔ او شد دل شوریده سر

عشق بود تیغ بر آورده رنگ هست نیامش دل آشفته رنگ

عشق شکاریست نهان صید او در پس هر پرده بود کید او

عشق بخود شعلهٔ آتش زن است حسن بران شعله یکی روغن است

عشق بمن داد مئی دلفریب برد زمن طاقت صبر و شکیب

نیست بدل هیچ نهان غیر عشق هست شب و روز مرا سیر عشق

عشق نمود است مرا پرورش خون جگر داد بمن در خورش

شمع صفت گرچه رخ افروختم چون پر پروانه جگر سوختم

منقل خورشید مرا در بر است آتش زردشت مرا بر سر است

اشک من و موجهٔ عمان یکیست
آه من و جوشش طوفان یکیست

حکایت

شاه گهر بخش قزل ارسلان دید یکی دخترک باغبان

همره مادر بچمن زار بود رنگ کش رونق گلزار بود

ماه درخشان ز رخ او خجل سرو سهی از قد او پا به گل

غالیه بر سنبل تر ریخته موی میان سینه بر انگیخته

گیسوی او تا به کمر از سرش ناز فریبنده بود زیورش

شاه بران باکره مفتون شده　　داد عنان از کف و مجنون شده

خواند نهان مادر او را به پیش　　گفت بدو شمهٔ اسرار خویش

او ز ابا چاک گریبان نمود　　در نظرش هیبت شاهی نبود

عشق ملک را ز ادب برکشید　　در پس حلوا چو مگس سر کشید

یافت ازین حال و زیرش خبر　　گفت بآں عاشق شوریده سر

ماه رخانت بسرای حرم　　هر یکی از حسن پری نیست کم

بر یکی از قوم رعایا نظر　　از چه بود ای ملک نامور

طرفه بود دخترک گلفروش　　از لب سلطان بشود باده نوش

بت که نباشد شرفش ارجمند　　دل ندهد برهمن هوشمند

یار همان به که مناسب بود　　در خور اقبال مناصب بود

گفت بدو اشک فشان ارسلان　　نیست درین راه فلان بن فلان

شمع به پروانه چه دارد نسب　　عشق دران سرزده از امر رب

بلبل مسکین چه بگل داشت کار　　عشق چنان کرد دلش را فگار

عشق نخواهد ز مودت ادب　　عشق نه گردید اسیر سبب

شاه مع القصه نکاحش نمود　　عقد بد و بست و گره بر کشود

عشق ببین حرف دوئی دور کرد　　خانه ازین یک دلی معمور کرد

یک شو و یک بین و بیک رنگ شو　　صلح کن و دور تر از جنگ شو

عشق گل گلشن الهی است　　هرکه ندانست بگمراهی است

مقالهٔ پنجم در نصائح ملوک

کارگزاران که عمل کرده اند　　کار نمایان با جل کرده اند

ارض و فلک چون که دل افروز شد　　تسویهٔ هر دو بشش روز شد

لعل پس از چند بر آمد ز سنگ　　قطره شود در بصدف از درنگ

نطفه چنین شد برحم بعد دیر　　چشم گرسنه شود از دیر سیر

تخم ز گل نشونما شد بوقت　　نخل ثمر ریزہا شد بوقت

بدر هلال است ولی بعد چند　　طفل شود بعد بسے هوشمند

لب ز تانی بلب آرد سخن　　کارکنی گر بتانی به کن

پیوست تانی که تحمل بود　　در پئی هرکار تامل بود

فکر رسارا که خرد گفته اند　　بهر همین اهل سند گفته اند

کارکنی گر تو شتابی مکن　　از سر تعجیل خرابی مکن

دیر بیا لیک خوشا تر بیا　　چون صدف از بهر بگوهر بیا

مدرکه شد قوت بازوی عقل　　جوهر تابندهٔ نیروی عقل

شاه همان به که خرد یار اوست　　ماه همان به که فلک دار اوست

شاه جهان پرور عالم نواز　　شد ز خداوند جهان سرفراز

عدل و کرم زینت خسرو بود　　چو گل هر روزه دگر بو بود

شاه اگر هست رعایا پرست　　پایهٔ اقبال بآں قائم است

ورنه دراں هست خلل بے گماں　　دشمنی خلق در آرد زیاں

کرد ترا شاه خدا بهر خلق　　گنج و گهر داد ترا بهر خلق

ایں همه هستند عیال خدا　　خورد و کلاں هر همه مال خدا

جمله بیک نوع بنی آدم اند　　نور چراغ همهٔ عالم اند

لیک سپرد است بتو ایں همه　　چون که سپارند بچوپاں رمه

گرگ شدی از پئی ایذاے شاں　　ترس نداری ز خدای جهاں

قسمت صدکس بتو تفویض کرد　　تا تو رسانی بهمه فرد فرد

خلق کنی وا چودهان نهنگ　　جمله کنی بلع چه از خاک و سنگ

رزق کساں میخوری اے تیرہ دل   از چنیں اعمال ذتّی منفعل
قسمت تو هست یکے پارہ ناں   سیر خوری گر تو نشینی بخواں
هست یکے جامہ اگر زیستی   چند صبا پرور جاں ایستی
وقت دگر رفتن تو در رسد   باز ردای تو ملک در کشد
هست هماں چادر تو دو دراع   نیست ازیں پیش بتو یک ذراع
چوں تو روی زیر زمیں سینہ چاک   مال تو پامال بدست تو خاک
مال بگیری ز حقوق کساں   باز گزاری بگروہ خساں
یک تلف حق ز خلائق کنی   خود برود یک طرف اندر زمیں
پس چہ گرفتی تو ازیں دائرہ   هیمہ کنی جمع پئی نائرہ
وای بتو زانکہ سیہ رخ شدی   مفت یکی کندۂ دوزخ شدی
توبہ بکن رزق کساں را مخور   از دگراں پارۂ ناں را مخور
روزی هرکس تہ انباں اوست   همچو سخن در لب جنباں اوست
گر تو کنی بند در رزق کس   رزق رود در پئی او باز پس

حکایت

چوں شہ غزنی ز مہمات هند   یافت فراغت بمقامات سند
چشم فروبست ز حال سپاہ   گشت خریدار وبال سپاہ
اکثرے از لشکر خود دور کرد   خدمتیاں را همہ مہجور کرد
چونکہ بگردید سپہ بر طرف   گشت پراگندہ چو در از صدف
دیدشبے چند جواں را بخواب   گشت براں مخزن شہ کامیاب
هر یکے یک بدرہ کشیدہ بدوش   می برد از گنج شہ حق نیوش
گفت بآنہا کہ شما کیستید   در سر ایں کار پئی چیستید

گنج من و سیم و زر ازآن من   هست همه در ته فرمان من
سرقه حرام است بمال کسان   سرقه نسازند مگر ناکسان
آن همه دادند ملک را جواب   که تو هنوز استی گرفتار خواب
رزق کسانیکه تو پدرود کرد   حق پس شان این همه موجود کرد
روزی شان در پئی شان میبریم   حصهٔ شان جمله بشان بسپریم
جست ملک اشک فشان سینه ریش   خواند سپه را زندامت به پیش
معذرت آلوده تکلم نمود   در عوض گریه تبسم نمود
وجه معیشت ز در فیض وجود   کرد مسلم بهمه هرچه بود
لیک فرو سر بگریبان خجل   بنده همان به که شود منفعل
دید شبی باز همان سیم و زر   بسته در آرند کشیده بسر
انچه ربودند همه آورند   باز دران مخزن شه بسپرند
کرد ملک باز بآنها خطاب   باز کشادند زبان در جواب
کای شه فرخنده بجا می‌کنیم   انچه خدا گفت بجا می‌کنیم
روزی هرکس که بود بهر او   میکندش در پس او کرک او
قوم مرخص شده یک سر رسید   رزق دگر باره فرا تر رسید
روزی ما در کف دیگر بود   واسطه جستن نه نکوتر بود
تا بجهان مرد بخود زنده است   رزق پئی مرد شتابنده است

مقالهٔ ششم در شرف بامداد

ای چه خوشاهست دم بامداد   غیر خدا هیچ نیاید بیاد
گل بچمن صبح در آرد بهار   صبح شود زیب رخ لاله زار
مونس غمخوار دل خستگان   هست کلید در دربستگان

گلشن نورستهٔ اسرار حق — مطلع رخشندهٔ انوار حق
مصدر انظار خدای کریم — مظهر آثار جدید و قدیم
مرتع شیران بیابان جاں — شمهٔ آب لب روحانیاں
مصحف آیات جمال اتم — سورهٔ اخلاص دراں شد رقم
هست بت تازه رخ سیمبر — خنده بلب، جام بکف، جلوه گر
نور فزائے دل ظلمت نشاں — آئینهٔ روے همه مهوشاں
نقد دهن دامن امید را — یاد دهد روضهٔ جاوید را
درج گهر بار فیوضات رب — پور شرف دیدهٔ ز هدان شب
عامل شبگیر نیابد زیاں — طالب آں هست درون اماں
خادم او خسرو اقلیم دل — مخلص او رنگ زر آب و گل
تابع او هر که شده شه شده — افسر پر نور سرمه شده
وای بر آں کس که نشد یار او — دیده فروبست ز انوار او
هر که دراں سوق خریدی نه کرد — در ره مقصود بریدی نه کرد
تاجر اجناس خر صبح گاه — همچو فلک یافت قوی دستگاه
بحر سحر گرچه ندارد نهنگ — مرد کجا تا گهر آرد بچنگ
خفته ملاں را چه خبر زاں گهر — شرط بود بهر جواهر بصر
چشم اگر نیست بکس نور جو — هست خزف پاره گهر پیش او،
زنگ زد ای دل عصاة * شد — بل سپر دشنهٔ آفات شد
تیر هدایات ازو رد شود — نیک کند گرچه دعا، بد شود
ناوک عصیاں چو شود زخم ریز — صبح دمش مرهم کافور خیز
آه ازیں غفلت مردم فریب — برد ازیں مردم ناداں شکیب
وقت اجابت که بود بامداد — هست سعادت که نصیب تو باد

* صحیح عصاة — بلا تشدید - جمع عاصی بمعنی نافرمان -

حکایت

بود یکی دختر حلوا فروش   قند چکیدی ز لبش همچو نوش
مهر گرفتار جمال مهش   ماه سبک سیر غبار رهش
بود دهان غنچهٔ شکر فشان   رشتهٔ دندان گهر کهکشان
رفت گدائی بر دوکان او   کرد گذر بر شرف خوان او
لیک بدستش نه فلوس و درم   مفلس بے برگ و نوایش دژم
حلوه ازو وام گرفت و ربود   روز دگر دم بکفش زر نبود
کرد تقاضا بدو آن سیمتن   که خوری تو حلوه بده زر بمن
حرف بزرگی بگدا بود یاد   رد نشود هیچ دعا بامداد
ناله کنان شد به بیابان و کوه   دید یکی پیر گرامی شکوه
داد با و صد درم از دست خویش   مرهمی بگذاشت بران تازه ریش
گفت برو راتب تو صد درم   کرد خدا از ره فضل و کرم
صبح دم از پی سبب جهد و کد   زیر لحاف تو بود صد عدد
چونکه گدا شاه شده زان نوال   گشت دگر گونه برو تیره حال
دید ورا چون پدر گلبدن   سر ز خزان کرد برون آن چمن
کرد بدامادی خود سر فراز   کوته شده قصه نگشته دراز
این همه از فیض سحر آمده   خشک درختش بثمر آمده

مقالهٔ هفتم در باز جست پیر کامل

توسن دل کرهٔ جاهل بود   رائض او مرشد کامل بود
آهن تیره نشود نرم تر   تانه رسد شعلهٔ آتش سپر

تا بخورد پتک * ز آهن گران
زر نه شود شمع فروز جهان

آئینه سازی چو مکمل شود
جوهر فولاد سجنجل شود

اول اگر هست درخشان بسنگ
در کف استاد دهد آب و رنگ

شیرهٔ انگور اگر هست نوش
بادهٔ جان بخش کند میفروش

در صف ارباب تجرد بیا
صحبت کامل چه بود کیمیا

تا ندهد تلخ دوایت حکیم
کی رود آزار ز تنوای سقیم

هست رگ دست بدست طبیب
نبض دلت هست بدست حبیب

او ز بدن دور نقاهت کند
این ز دلت دور کثافت کند

نسخهٔ معجون او اطریفل ‡ است
نسخهٔ او پر ز ضمیر دل است

صاحب اخلاص چو لب وا کند
نور خدا از لب او بر جهد

ناصیهٔ او ز تجلای غیب
می برد آثار قرار و شکیب

گر تو روی راه ز سالک بپرس
منزلی از شاه ممالک بپرس

بندهٔ هر مسخره گشتن ز چیست
بوسر هر کوچه گذشتن ز چیست

دامن مردان خدا را بگیر
معده گران از چه شوی چون زهیر

مرد همان به که کند جست و جو
خوار شود آنکه بود سست خو

صحبت دیرینهٔ ایزد پرست
هست همین جان ببدن تاکه هست

گلشن انوار بهار فتوح
کیست درین قالب تو غیر روح

لیک بران آئینه افتاد زنگ
هست کنون همچو یکی پارهٔ سنگ

روبه سوی خانهٔ صیقل گری
تا برود زنگ ازان گوهری

مرد پژوهنده بر آرد امید
شیر شتابنده گرفته است صید

---

* آهن سطبر با دستهٔ چوب ، هتوڑا ، گهن - (غیاث)

† آئینه .

‡ نام درام مشهور .

روبه مشو روبه بگیرد شکار   روبه دلاں را چه بود اعتبار
ظل الٰہی است دل اولیا   نور خدا آب و گل اولیا
جان ترا گر بریاضت کشد   به که ازاں تن به عبادت کشد
فربه مشو نفس پذیرد غرور   فربه تنی دور بود از شعور
قالب و جاں هر دو بقابل سپار   تا بشود همچو زره داغدار
لیک مخور غم که اگر تن بکاست   جاں چو شود فربه شود جمله راست
رنج کش درد دلستیم ما   بند در آب و گلستیم ما
هستی ما قید بما آمده   پا بته چاه ستم در شده
نالۂ زنجیر صدای لب است   آه سحر خیز دم یا رب است

حکایت

بود یکی شیخ کرامت اثر   حجره گزین و زجهاں دور تر
بهر طلب هرکه بدو بر خورد   حصه برد تا بأبد بر خورد
لیک عملهای ریاضت بسے   بر طلبه امر قناعت بسے
نفس مریداں به تب فاقه سوخت   شمع هدایت پئی هرکس فروخت
رفت جوانے بتمنائے دید   تاکه شود هادی دیں را مرید
شیخ نخستیں بابا در شده   قفل ازیں امر بدر بر زده
لیک پس از چند مریدش نمود   از سر اخلاص خریدش نمود
برده بیک حجره در حجره بست   رفت غریب اندراں حجره نشست
همچو یکی مرغ بر افگنده پر   شد بدرون قفس تنگ تر
کرد مقرر رطبی در خورش   در پس هر شام پئی پرورش
زاں که بسی بود مشقت دراں   تاب نبودش دمی از آب و ناں

ضعف تنش چون برو طاری شده — حکم نظافت برو جاری شده
تخته چوبین درش بر شکست — رفته برون همچو یکی پیل مست
نفس بدو گفت سوی خانه رو — روح بدو گفت سوی پیر شو
شیخ دران وقت نشسته بخوان — دست گشاده بسوی خوان نان
نعمت الوان همه بر دسترش — پر شده از میوهٔ خشک و ترش
شیخ ازان جا که دلش صاف داشت — نور الہٰی بدلش سر گزاشت
کرد اشاره که بیاید مرید — دست خود از خوردن خوان بر کشید
بود لگن شیخ دران قی نمود — قفل در قدرت حق بر کشود
گشت لگن پر ز در آب دار — گفت بآن رنج کش روزگار
هست ترا گر هنر در کشی — تو بخور این خوان و مکن سرکشی
دید مریدش دگر از اعتقاد — بر سر پا بارهگر سر نهاد
توبه کنان باز در توبه بست — رفت دران حجره دگر بر نشست
کرد گذر چونکه برو اربعین — کرد توجه بسرش شیخ دین
خضر رسید و در دل بر کشاد — در صف ابدال ورا جای داد

مقالهٔ هشتم در استعانت از بزرگان

هر که پژوهندهٔ همت بود — او بجهان صاحب نعمت بود
میل شتابنده پر و بال اوست — نور سحر رونق اعمال اوست
عشق همان به که کند ترک تاز — مرغ همان به که رود بر فراز
باز پئی صید خدا آفرید — لیک دران میل جدا آفرید
آن که اعانت ز بزرگان نخواست — جهد فتادن ز زمین بر نخاست
چون نرسد از سر کهسار سیل — نهر سوی بحر کجا کرد میل

کار جہاں بندہ بیک دیگر است　　خانہ اگر ہست یکی صد در است

گر نبرد کس بکسے التجا　　از چہ بود گردش او جابجا

خاصہ اعانت کہ کنند اولیا　　خاک اگر ہست شود کیمیا

نوش شفا ہست لب جام شاں　　آب بقا کاسۂ انعام شاں

زندہ نمایند دل مردہ را　　گرم کنانند صد افسردہ ر

علم خدا از دم آنہا پدید　　از نفس شاں ہمہا مستفید

سرمہ کش چشم مراد جہاں　　رونق مقصود دل این و آں

زیور ہر شاہد خلوت نشیں　　چشمۂ ہر تشنۂ عزلت گزیں

ابر شرف بار کراماتہا　　صدر نشینان مقاماتہا

نقل ازیں کہنہ سرا گر کنند　　قرعہ دگر گونہ دریں جا زنند

نور ابد شمع مزارات شاں　　فیض ازل نقش عمارات شاں

ہست دگر گونہ دریں جا ظہور　　کرد دگر گونہ چراغاں قبور

سر بفلک مردم زوار را　　او بزمیں مرکز ادوار را

وای بتو گرنہ ارادت بری　　از چنیں جاہا نہ سعادت بری

مہر دم صبح نہ زاگر شود　　ماہ بشب گرد آں سایر شود

ہرکہ ازانہا نہ مرادی بجست　　در پس ا ہر ناقصی اُفتاد چست

جملہ بزرگاں بخدا زندہ اند　　زندہ دلاں بر در شاں بندہ اند

زرنشود خاک اگر خاک شد　　فرق گدا بر سر افلاک شد

چوں زر خالص ہمہ ہستند شاں　　ہم زرو ہم سنگ زرستند شاں

خود بہ نخستیں بمحک در شدند　　انگہی ہر زر بمحک در زدند

بہ کہ کشی آہن خود را بزر　　تا نشوی زر نخوری ہیچ بر

صحبت کامل چہ بود زر بود　　بر سر ہر صدر چو گوہر بود

در بر او ہست نہاں کیمیا　　دور تراز عیب و بری از ریا

حکایت

مطلع انوار خفی و جلی — سبط پیمبر حسن ابن علی
دید یهودی که سیه رای داشت — خار مغیلان بکف پای داشت
در ره دین کرد عدم اقتدا — خواند بصد جهل کلام خدا
دل بکف ز همت یا لیت داشت — جان بسوی معنی توریت داشت
گفت بد و کای غوی پیچ پیچ — نیست شکوهی بقرات تو هیچ
کفر ترا از ره دین بر زده — خار دلت بر کف پا سر زده
از چه نگیری ره فرقانیان — چون نشوی در ره روحانیان
دین محمد بدل و جان پذیر — حاصل اخلاق الہٰی بگیر
گفت یهودی که کتاب شما — خود نبود پرده کش رای ما
لیک برین دعوی اقرارها — نیست گواهی بجز انکارها
تا نه کشد نطق تو خارم ز پا — تا نبرد گرم دمت بارها
خود نتوانم که قبولت کنم — دل بسوی دین رسولت کنم
راز یهودی چو زبان بر کشید — آن شه اقلیم ولایت شنید
خواند بیک بار ز لحن ملیح — آیت مصحف بزبان فصیح
کفر یهودی ز دلش دور شد — خار برون آمد و مسرور شد
ابر شرف بر سر او آب ریخت — گشت مسلمان ز یهودان گریخت
خود نه رود درد دل جاهلان — تا نه کند کار دل کاملان
خاصه دم شافی آل عبا — داروی هر درد دل مبتلا
اینکه منم ابجدی خسته * ناک — معصیت آلوده درین آب و خاک

---

* صحیح : خستہ ۔ ناک زائد اور غیر درست ہے

روز قیامت که شود جان ملول　　دست من و دامن آل رسول

مقالهٔ نهم در فضیلت قناعت و نکوهش طمع

گنج قناعت که ندارد فنا　　هست نهان لیک درون غنا
هر که غنی شد بقناعت شه است　　پیک ظفر قائد او در رهست
سر بفلک مرتبهٔ قانع است　　سر بزمین کیست مگر طامع است
نقد قناعت بکف خود بیار　　مسند زربفت نیاید بکار
گل که دهد بوی قناعت چه دل　　نکهت گل هست به پیشش خجل
قوت شم جاذبهٔ بوی او　　خادمهٔ خدمت دل جوی او
هست قناعت چو یکی دلبری　　قانع دل سوز ورا شوهری
خانهٔ خود را بدو آباد کن　　نسل حیارا ازو ایجاد کن
شرم کند مرد قناعت پرست　　شرم بود حسن بتان الست
فقر ازان کوس مباهی زند　　دم ز سر شوکت شاهی زند
که بسرش تاج قناعت بود　　از شرف عجز اعانت بود
اهل قناعت که فقیری کنند　　نیست فقیری که امیری کنند
شاهی شان تابه ابد قائم است　　دبدبهٔ شان بجهان دائم است
مهر بود گرچه بها رهنمون　　سر کشد از روزن هر در برون
مه بیکی قرص پریشان رود　　از چه رود بر در دونان رود
لقمهٔ زنبیل گدا سم بود　　نوش شفا در بر آن کم بود
قدر کجا یافت سگ هر دری　　گرچه به سگبان بودش همسری
اهل وفا را که بود پایگاه　　غیر قناعت چه بود دستگاه
هست طمع میل کش چشم دل　　مرد شتابنده بود منفعل

هر کہ طمع کرد گرفتار شد | از تب ایں وسوسہ بیمار شد
گرچہ دراز است طمع را قدم | لیک نگون است مراورا علم
بیرق او سر بفلک کی کشد | رایت او دوش ملک کے کشد
ابر قناعت گہر انگیز شد | بر سر ابزار گہر ریز شد
بحر چو بود لیک ندارد نہنگ | شاہ بود لیک نمی کرد جنگ
ہست قناعت شرف آدمی | قہر خدا را کنف آدمی
شاہد غیرت کہ شدہ ارجمند | شد بہر مرد قناعت پسند
مشت گل از آنخاک کہ نامی شدہ | بر ہمہ افراد گرامی شدہ
راز قناعت بدو آموختند | آتش فاقہ برو افروختند
گرچہ یقیں بر ہمہ را مردن است | شکر بییک پارۂ ناں کردن است
من کہ شدم خوار طمع کردہ ام | پی بہ سر زاہ طمع بردہ ام
دشمن عزت شدم از چند روز | طالب دولت شدم از چند روز
چوں کہ گزشتند بزرگاں زہم | جای تہی دیدہ فرازم علم
کرمک شب تاب زند لاف نور | زانکہ شب ماہ ز خود دید دور
چوں زر قلبم ز بہا دور تر | گردش من شام و سحر در بدر
گرنہ رسد رزق بریں از کساں | خاک زمیں در دہن آسماں

حکایت

بود درختی بزمان مسیح | نطق نمودی بزبان فصیح
ہرکہ باو کرد سوال از شکیب | پاسخ پر سندہ بر آید و غیب
خلق گرفتار ہواداریش | قوم مقید بہ پرستاریش
گشت دراں ناحیہ مسجود خلق | درہ دیں مشرک معبود خلق

بود یکی عابد ایزد پرست روز و شب از ساغر توحید مست
صاف دل و تابع شرع رسول گلشن نوبادهٔ رد و قبول
جست غضب ناک و بدستش تبر گشت روان از پئی قطع شجر
چون بر آن تیره درختش رسید صورت ابلیس دران شد پدید
مانع تقطیع درخت آمده از دو طرف خرخشه سخت آمده
پنجه کشی شد بمیان جانبین چشم کشاده فلک از فرقدین
کرد خدا دوست لعین را زبون زد بزمین کرد ورا سرنگون
گفت لعین گر تو گزاری مرا بر سر پرخاش نیاری مرا
مزد چنین اجر دهم صد درم باز ز تو منتے بر خود نهم
عابد مولع بدرم در شگفت کرد رها ، برد درم در نهفت
شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد حمد خدا را ز سر آغاز کرد
گفت بدل تازه هنر هست این از چه توان کرد جبین زیر چین
گر برسد صد درمم یوم یوم فخر توان کرد بر ابنای قوم
روز دگر باز بزیر درخت هر دو بهم پنجه وری کرد سخت
گشت لعین هچو یکی مست شیر عابد بیچاره در افتاد زیر
گفت سگ کوچهٔ مطرودیان حال کنم پاره ترا استخوان
گفت بدو عابد فرسودهٔ دم کای نمک زخم من پشت خم
من بتو دیروز شدم دست چیر تو بمن امروز چرائی دلیر
چیست درین نکته بمن باز گو چیست درین پرده نهان راز گو
گفت باو راندهٔ امر ازل کز تو شده در عمل تو خلل
دی بخدا بود رسیدن ترا از پئی دین بود دویدن ترا
آمدی امروز برای درم تا شدی در پنجهٔ شیطان دژم

حرص و هوا تابع نفس دنیست با صنم عقل نهان دشمنیست
نفس بود تابع شیطان دون لیک بود او بدرون این برون

مقالهٔ دهم در حقارت جهان نا پائیدار

زین هوسه قریه که جهان نام اوست بر کتف ساده دلان دام اوست
شعبده بازیست اگر بنگری در ته این پردهٔ نیلوفری
هر نفسم هست خیال دگر صورت دیگر و جمال دگر
هیئت موهوم ولا اصل له جوهر بے نور چه دارم گله
چون دهل پاره شده بی عمل چون گهر تیره سراپا خلل
شکل چنین است وفنا درپیش زهر دم مارنهان درمیش
هست بت و دشمن جان مغان حاسد بد خواه جهیم بتان
دزدوش و راهزن هر همه سنگ دل و سنگ زن هر همه
چیست جهان مصدر صد فتنها هست گریزان ز دمش اژدها
جان نبرد از کف اودام و دد خانه خراب اند ازو نیک و بد
هان نه کنی صحبت دنیای دون هان ! نروی زیر چهی سرنگون
دل به مغل باز نباید سپرد جان بدغا ساز نباید سپرد
باکره بربد بودت آشتی چاک کند کیسه اگر داشتی
خور بدم صبح برآمد ز شرق گرد درآن آب سیه شام غرق
ماه درخشان بشب تارشد وقت سحر از حسدش خوارشد
جمله دلبران که زهم رفته اند آن همه در زیر زمین خفته اند
رستم ز دستان خیالش چه دید وارث بهمن چه گریبان درید
خنجر شیرویه دمِ تیز یافت جا بتنه پهلوی پرویز یافت

دشنهٔ خسرو که جگر خواره بود   در بر شیرین * شکر پاره بود

این بت فرسودهٔ هر نیک و بد   با که وفا کرد که با تو کند

بین که درین دائره خاک بیز   هر همه هستند بسر خاک ریز

قحبهٔ بد شکل بکه در خورد   کیست ازین جان سلامت برد

بهر خدا اندکی هشیار باش   چند بخوابی دمی بیدار باش

چیست بگو عشرت زندانیان   غیر بران شدت دربانیان

حجله گهی نیست مگر مستراح   از چه زنی باز دم ارتیاح

زهر دگر هست، دگر هست قند   خنده دگر هست دگر زهر خند

هوش اگر هست تمیزش کنی   ورنه کنی خاک بسر بر زنی

دل بخداوند جهاں بر گمار   غیر خدا هرچه بود وا گذار

حکایت

داشت زنی در عمل اردشیر   کودک شیرین لب و روشن ضمیر

برد ملک روح ورا بر فلک   نقش حیاتش ز قضا گشت حک

مادر اوبر در راهب شده   زندگی مرده را طالب شده

گفت بده بار دگرجان او   تا چو نخستین شودش آن او

گفت بدو راهب افسرده دل   که ز پیام تو شدم من خجل

جان بکف ایزد دادار هست   او به چنین امر سزاوار هست

گفت دگر بارزن غم نما   عرض بکن این به الهان ما

زانکه کنون خادم آنها توئی   خازن گنجینهٔ جانها توئی

گفت بآنها چه بری احتیاج   سنگ چه داند که نماید علاج

* فارسی میں اعلان نون نظر سے نہیں گذرا۔

گفت اگر نیست ازین سنگ رنگ　　از چه زنم دست . . . .

پس ز درش تیره و مایوس رفت　　از دل صد پاره با . . . . .

شد بسوی خانه بت خود شکست　　رشتهٔ زنار درا . . .

رو بسوی خالق افلاک کرد　　آه ظلمتاز دل چاک کرد

گفت خدایا که گنه کرده ام　　در پئی بت عمر تبه کرده ام

غیر تو معبود بحق نیست کس　　جان تو دهی، هم تو ستانی و بس

انچه گرفتی ز پسر بازده　　مرغ مرا قوت پروازده

بود دعا بر لب پر حیرتش　　طفل شده زنده زهے قدرتش

مادر و کودک بخدا ساختند　　دل ز سرای دنی پرداختند

هردو بهم دربن غارے خزید　　بار دگر کس رخ آنها نه دید

هرکه طلبگار خدا شد خدا　　کرد ورا از همه عالم جدا

چیست جهان غیر خیالات چند　　دل بخیالات چنین در مبند

مقالهٔ یازدهم دربیان توکل

مرد بخود چون متوکل بود　　لطف خدایش متکفل بود

رزق رسد از طبق آسمان　　تا به جسد هست ورا نقد جان

. . . ان او خورشید شد　　کیسهٔ او پر زر امید شد

. . . . هرچه بود اقتضا　　روضهٔ فردوس فریسد غذا

. . . . . نکند هیچ گاه　　پارهٔ نان گل شکرش شد پگاه

خضربکف جام پئی آب او　　آب حیات ست مئے ناب او

ابریکی قطعهٔ زنگار گون　　هست پئی سفرهٔ آن رهنمون

هست نزولش زدر معنوی　　شام و صبا مائدهٔ عیسوی

چاشتگه او من و سلوا بود | وقت عشا بهر او حلوا بود
خادم او چرخ برین آمده | ملک جهان زیرنگین آمده
هرکه در اقلیم توکل رسید | زیر گران بار تحمل رسید
شاهی اورا ز جهان کار نیست | میری او در بر ادبار نیست
قصر عروسی ست گرامی فرش | غیر توکل نبود زیورش
هرکه توکل نه کند مرد نیست | در صف مردان دل شاورد نیست
مرد همان به که توکل کند | شاه همان به که تحمل کند
چیست توکل بخدا ساختن | دل ز سراین و آن پرداختن
سرنه نهادن به در هیچ کس | برسر هر خوان نه شدن چون مگس
خود نه کند هیچ تلاش معاش | شکر کند گر برسد ترش آش
دور شدن هم ز مهمات نفس | قهر نمودن بخیالات نفس
غیر در خالق جن و بشر | پانه زدن بر در زید و عمر *
جهد توان کرد بقدر ضرور | لیک نه چندان که در آید فتور
مذهب جبری نه توکل بود | در پئی هرکار تامل بود
جهد کنی گر، بتوکل بکن | چون مه نو قصد تجمل بکن
جهد زیاده حق طامع بود | این نه خورد مردم قانع بود
حرف بود این که ز لب بر جهد | غیر مجرد که توکل کند
اول این پایهٔ تجرید هست | آئینهٔ صورت تفرید هست
قطع علائق زدرون و برون | از که شود در عمل نفس دون
جهد و توکل نه بود هم نفس | جمع نقیضین محال است و بس
هر دو بهم گوهر شهوار هست | قدر فراپیش خریدار هست

---

* صحیح : عمرو . (واو زائد)

گو بتوکل شده ترجیح جهد | از چه شده رتبهٔ تصحیح جهد
پیرزن و بچه ضرورت بود | در تگ آں دل بکدورت بود
ورنه توکل ز خود آگه کند | گرچه گداهست ورا شه کند

حکایت

تخت سلیماں ز هوا بر زمیں | آمده روزی بسر کوه چیں
بهرسیه دید به پیرامنش | موج زنی تالجب دامنش
نیست گزار بنی آدم دراں | هول خورد دیدهٔ بینندگاں
غار زمیں خیز نهاں اندرش | پیر سبک خیز نهاں در برش
دید مه اوج نبوت رسید | شیر بیاباں فتوت رسید
جست بروں زاهد دیرینه تاب | چوں ز شب تیره جهد آفتاب
جای ادب بود فروسر نهاد | سود جبیں را بره انقیاد
گفت سلیماں که بگو کیستی | دربن ایں غار پئی چیستی
باکه بود رسم سروکار تو | از که بود رونق گلزار تو
اکل زچه شرب زچه باز گو | تا به کجا نغمه کند ساز گو
گفت شهامن ز بنی آدمم | خاک کف پاے همه عالمم
دیں رسولاں خدا دیں من | بسته بداں رشتها آئیں من
شکر خدا را که یکی مومنم | در ره اسلام یکی موقنم
مشت گیاهست همیں زاد من | برگ درختاں ببرم پیرهن
گفت بدو من بتو از آب و ناں | عرض کنم پیش خدای جهاں
تا ز فلک باز رسد وقت شام | تا بشود تقویت تو تمام
گفت برو ایں نه تحمل بود | مانع اسباب توکل بود

مشت گیاهیست بهار دلم   سبز کن گلشن مشت گلم

هرچه خدا داد بمن از خوشی   هست خوشم از چه کنم سرکشی

گفت سلیمان چه خوشا راه تو   برد دلم را دل آگاه تو

کرد دعا رفت نبی خدا   گشت ازان پیر جوان فرجدا

مقالهٔ دوازدهم در بیان صبر

صبر چراغیست ره مستقیم   صبر کلید در باغ نعیم

مرهم کافور دل چاک چاک   داروی بیماری هر درد ناک

آب ده گوهر افسردگان   تاب ده جوهر پژمردگان

مونس ترسندهٔ آفات چرخ   دافع آثار بلیات چرخ

رنج کشان را چو مصاحب بود   مصقلهٔ زنگ مصاقب بود

طرفه بود نقل گلستان صبر   طرفه بود میوهٔ بستان صبر

اول او تلخ بود همچو زهر   آخر او همچو شکر داد بهر

شیرهٔ حنظل بودش اولین   شیرهٔ انگور بود آخرین *

شربت نیلوفر تب دیدگان   نوش دوای دل رنجیدگان

صبر کنان را فلک آید معین   زانکه خدا هست مع الصابرین

صبر بکن گرچه زیانت رسد   لیک سر انجام امانت رسد

تخم نه تا خاک نشد، گل نه شد   رز نه گدازید ز خود مل نه شد

خارنه دیدی که کشد سر نخست   گل ز پس خار برآید درست

سنگ شود لعل ولیکن ز صبر   خاک شود زر باماکن ز صبر

لیک درین نکتهٔ پوشیده هست   تا تو نه فهمی نه شوی چیره دست

صبر مع الشکر ضرورت بود   صبر بلا شکر کدورت بود

---

* آخرین اور اولین کا قافیہ درست نہیں ۔

صبر اگر واجب رنج آمدہ — شکر هم از لازم گنج آمدہ

داد خداوند چو توفیق صبر — شکر توان کرد بہ تطبیق صبر

نعمت توفیق کم از گنج نیست — شکر کنی گرتو بران رنج نیست

زیور فخر است همیں صبر و شکر — مایۂ فقر است همیں صبر و شکر

ایں دو اگر نیست فقیری حرام — گشت ازیں هر دو فقیری تمام

نخل فقیری ز همیں گل کند — کیفیتش کیفیت مل کند

بعد رسیدن بتہ خاک شور — میکند آں مظلمہ آهنگ زور

حکایت

چنگ نوازے بزمان عمر — بود بیک قریہ گرفتہ مقر

شب بسرش رفت جفا پیشۂ — سنگ دل و سخت بد اندیشۂ

قوت بازو چو برو چست کرد — از لکد و مشت بسے سست کرد

روز دگر لت خور شوریدہ بخت — شد بمزارات و در افگند رخت

گفت بدو سادہ دلی کای عجب — شب بتو بگذشت بدینساں تعب

کیفر ظالم نہ گرفتی هنوز — از چہ دریں جا شدی اے تیرہ روز

گفت خمش * ایں چہ بود حرف تو — چیست دریں گفتن تو صرف تو

ظالم من نیز دریں جا رسد — بعد رسیدن بزنم صد لکد

گرچہ ازو تنگ دل و خستہ ام — بہر مکافات او بنشستہ ام

مقالۂ سیزدهم دراستدعای جلال

اے علم افروز جهان جلال — وی گهر افروز وجود کمال

شمع بر انداز ازیں انجمن — تا نہ کند بار دگر گل چمن

---

* خامش .

نور سحر در دل مشرق بسوز　　پیرهن مه ز کتان بر فروز

شرق یکی خانهٔ مغرب ز تاب　　زود بیاور ز درش آفتاب

ظلمت شب را بعدم کش قلم　　روز روان کن پئی آن در عدم

در فکن این طاق زمرد نگار　　بار منه بر کتف روزگار

هر چه بود در ته این نه رواق　　از جهت سته و از چار طاق

در دهن پهن نهنگ عدم　　باز بده تا بشود منعدم

بخیه مزن پارهٔ ایجاد را　　بند مکن رخنهٔ بنیاد را

فیض مشیمه بکش از اُمهات　　تا نشود بار دگر ذی حیات

جام ببر از کف آبای چرخ　　سنگ بزن بر سر مینای چرخ

فرق موالید ته خاک کش　　درد وجود از سر افلاک کش

از چه بود حقهٔ نیلوفری　　از چه بود دائرهٔ چنبری

از چه بود این همه ارکان سست　　از چه بود در همه جان درست

از چه بود باد بجولان گری　　از چه زند آب دم زر گری

این همه را دور بکن از وجود　　همچو نخستین که وجودی نبود

تا بخدائیت مقر می‌شوند　　بر عدم خویش مصر می‌شوند

غیر تو دیگر نبود جز عدم　　هست توئی شاه سریر قدم

رخش خرد در ره تو نعل ریخت　　پیک قیاسات ازین ره گریخت

درک بتو تا بدو افتد ز سر　　مرغ خیال همه افگنده پر

مهر ترا حد و نهایت کجا　　قهر ترا نیز شکایت کجا

بحر گران مایه بود علم تو　　کوه گران پایه بود حلم تو

هرکه شود پیش تو پیشش شوی　　مهر کنان مرهم ریشش شوی

هرکه شد دور ز تو دوریست   وای بران کس که بمهجوریست

پاک بود ذات تو از ضدوند   وصف تو لم یولد و هم لم یلد

حکایت

طفل قضارا ز قضا در گذشت   گریه کنان چشم پدر تیره گشت

گفت خدایا ز چنین امر بد   گشت یقینم که نداری ولد

چون دگران گر بتو بودی پسر   مهر شدی بر پسران دگر

صاحب اولاد بود مهربان   از ولد غیر نخواهد زیان

آه بدین قال چه داری نظر   صورت ماقال درین جانگر

قول سبک لغو بود جابجا   هست اگر زیرکی خذما صفا

مقالهٔ چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

کیست درین دائرهٔ گربه گون   بعد دویدن نه فتد سر نگون

هرکه بود در ته این خاکدان   خاک بسر هست بیک پاره نان

لخت جگر از پئی نان میفروخت   رخت خرد زاتش شهرت بسوخت

خاصه گروهی که ندارند هوش   معتقد شان زن هر جو فروش

علم و خرد در خفه ازکار شان   فضل و هنر خوار ببازار شان

با عمل نیک همیشه بجنگ   شیشه تهی هست و بهر شیشه سنگ

لقمهٔ صد رنگ بزنبیل شان   آن همه آلوده بخون زنان

بر اثر تیره دلان می روند   قرعه برین تیره دلی می زنند

تشنه لب خون بزرگان دین   سنگ ره کافهٔ اهل یقین

عاشق مفتون صنم خانها   خاک ره معبد بت خانها *

---

* صنم خانه اور بت خانه کا قافیه درست نهیں ۔

سجده به بت بهر درم می‌کنند — نرد دغل بهر درم می‌زنند

مرشد شان برهمن ژنده خوان — هادی شان دیو شقاوت نشان

روزی آنها ز شگاف دگر — مشرب آنها بگزاف دگر

روزن پشت است مدار معاش — دخل بود بعد خراش تلاش

همچو رسوب * اند بهم ته نشین — در ته قارورهٔ هر کوته بین

سجده گهه شان در دونان بود — کعبهٔ شان کوے زبونان بود

زهر سرشتند نهان در شکر — پر ستم و بد عمل و بد سیر

همچو نهنگان کشاده دهان — بانگ زنان چون جرس بے زبان

سنگ دل و بدمنش و ناپسند — نام ظرافت بقباحت برند

هزل و جدال را هنر انگاشتند — بر سر این دو علم افراشتند

پیش مهان این چه فطانت بود — نیست فطانت که بلاهت بود

شعر مرا بینند † و بینی زنند — دل به حسد برزده بینی کنند

. . . . سمر که مبادا حسد — . . . . نشود در جسد

نیست ازانها بفن من خلل — پایهٔ عزت نه پذیرد زلل

کم نه شود انچه بود قدر من — گو که مخالف بدرد پیرهن

چند اگر ابلهی ناخن زند — بر سر الماس چه خواهد کند

آهن اگر هست بسختی گران — آب شود زاتش آهن گران

زانکه بدستم قلم تیز هست — خنجر دشمن کش خون ریز هست

ملک معانی بخط من بود — هر خط من چون خط گلشن بود

کیست درین وقت بمن هم عنان — کیست چو من صاحب گوهر فشان

---

* دره - چیزیکه در ته آب یا شراب یا بول نشیند -

† وزن میں بیند الگا هے بینند نهیں

از چه کنم من بکسی همسری   ننگ بود طبع مرا شاعری
از اب وعم هست دماغی دگر   هست فروغم ز چراغی دگر
فقر بود رتبهٔ والای من   فقر بود منصب آبای من
برق صفت هست دلم در گذر   حاصل این قول بود المختصر

حکایت درویش و ترک

ترک ستم گر بزمان رشید   بر رخ درویش طپانچه کشید
دید شبی شیر ژیان را بخواب   نعره زنان، حمله کنان، پر عتاب
ساده دل از خوف گریزان چو تیر   شیر پئی او چو اجل راه گیر
دید درین ضمن درخت بلند   رفت بران تا نرسد زین گزند
شیر بزیرش بدو زانو نشست   لیک نتاند که کند فکر (شست)
مرغ قضا را از هوا در رسید   شیر ژیان را بتنه بر کشید
کرد ز منقار تنش ریزه ریز   شیر گرفتار بچنگال تیز
مرد هراسنده ازان هول سخت   سر نگون افتاد بزیر درخت
ضربت آن صدمه رسیده چنان   که شده سرمه به تنش استخوان
قوت اعضا همه فرسوده شد   بلکه سراپا عرق آلوده شد
چشم فروبسته کشاد اندران   دید بخود هست سلامت روان
کرد یقین این همه آشفتگی   بود بمن از اثر خفتگی
خواب ستمناک مرا در ربود   تا بمن این خواب ستم آزمود
زنده شده همچو دم صبحگاه   رفت بر پیر معبر پگاه
گفت بدو قصهٔ دوشینه را   کرد تهی وسوسهٔ سینه را
گشت معبر متعجب ازان   تا چه بود صورت تعبیر آن

برد حکیمی بر آن غیب دان — گفت بشنو گودنه باو کای فلان
این همه اضغاث خیالات هست — بل متولد ز بخارات * هست
عاشق تعبیر نباشد خیال — زان که بیک رنگ نمانده است حال
مفسده معده بافراط شد — منبعث جوشش اخلاط شد
شربت مسهل بچنین درخورست — ورنه جنون عاقبتش رهبر است
بود یکی صوفی فرخ خصال — متصف از جمله صفات کمال
شیر دل و واقف اسرار جان — همت او کاشف استار جان
گفت که این مردک شوریده بخت — با کسی از اهل دل آویخت سخت
بر سر کس خاک ستم بیخته — بادهٔ مینای دلے ریخته
صورت او شیر غضبناک شد — صولت او بر سر افلاک شد
رحمت حق مانع او آمده — مرغ کرم بر اثرش سرزده
ورنه یقین است بخار و خیال — گشت مصور بنقوش مثال
داد بآن ترک معبر جواب — راست بگو تا تو شوی کامیاب
تیر ترا گر دل کس شد هدف — غیر تلافی تر نیابی شرف
گفت بلی پئی بخطا برده ام — بر سر درویش جفا کرده ام
گفت معبر تو ازین جا برو — در پئی غم دیده بکن جست وجو
خاک در کلبهٔ درویش باش — منفعل از خطیهٔ † خویش باش
دیده تر و لب بفغان خواب بین — شد بتلاش دل اندوهگین
گنج بویرانه نظر آمده — شام ندامت بسحر آمده
اشک فشان سر بقدم در نهاد — عذر کنان لب بثنا در کشاد

---

* بخارات اور خیالات کا قافیہ درست نہیں

† صحیح بفتح خا و کسر طاء و تشدید یا ۔ (غیاث)

شیخ ازاں راضی و خوشنود شد　　سادہ دل از فضل خود افزود شد

گر عمل نیک کند یا گناہ　　بندہ ہماں بہ کہ شود عذر خواہ

مقالۂ پانزدہم در تہذیب اخلاق

چوں بسرا پردۂ روز الست　　گرم شدہ مجلس ہشیار و مست

ہر یکی از عالم ارواح پاک　　دم نزدہ جز دم روحی فداک

جرات بد کردہ دراں دم عدو　　کرد إبا از آمر اسجدوا

سرنہ نہادہ پئی امر گزیں　　گفت خدا کان من الکافرین

بار دگر چوں بشہادت رسید　　نوبت اول بعداوت رسید

بے ادبانہ ز در کبریا　　رد شدہ آں مصدر کبر و ریا

ہرکہ دریں دائرہ شد بے ادب　　گشت بیک بار اسیر غضب

چوں بازل کار گزاران کار　　پردہ کشیدند بروں از نگار

منشی دیوان جہان قدم　　حرف ادب کرد نخستیں رقم

(جاں) ادب ہست و جود ملک　　قلب ادب ہست مدار فلک

نیر اعظم ز ادب نور یافت　　بلدۂ دل ہم ز ادب سور یافت

زیور ایماں نہ بود جز ادب　　غیر ادب نیست شیوش نسب

(　　) اگر وضع شی　　پس چہ بود قدر بدرگاہ حی

ہست ادب رنگ ادیم وجود　　ہست ادب رونق باغ سجود

ہرکہ بتاصیل ذمائم بود　　سنگ اگر ہست ملائم بود

صاحب اخلاق کریماں شوند　　خرمن برباد لئیماں شوند

مرد پئی نیک خصائل رود　　دیو سوی راہ رزائل رود

---

* صحیح : امر ، بسکون میم ۔

خصلت محمود سلیمانی است — سیرت مذموم پشیمانی است
بخل مکن بخل نه فرخ بود — بخل کلید در دوزخ بود
نیست حیا بلکه سراپا ریا — خوف کجا چونکه نباشد حیا
عابد مسک چه بود مزبله — عالمی از مزبله دارد گله
مرد سخی وارث جنت بود — داور فرماں ده منت بود
ترس خدا دارد و شرم از رسول — عاقبتش خیر و دعایش قبول
هرکه به تهذیب سیر می‌شود — مشتری این دو گهر می‌شود
عامل آں را که جهاں آں اوست — ایں دو عمل اول برهاں اوست
هست عملهاے دگر بعد ازیں — هرکه بود سالک راه یقین
انچه بود فعل قرین صواب — آں همه اخلاق حسن در حساب
مرد مکمل متحمل بود — کار کند لیک متامل * بود
هست سخن آتش طور کلیم — سرده کند سنگ دلاں را ز بیم
خلع لباس صفت خویش کن — مرهم ناسور دل ریش کن
از گل ولا دور شو و خور شو — از ستم گرد فنا دور شو
شکل جهاں هست برنگ حباب — باد اگر بشکندش هست آب
دود دلی زاتش سودا بود — عاشق آں در همه رسوا بود
غیر خیالات دگر هیچ نیست — راست بداں بر سخنم پیچ نیست

حکایت

عابد پر مایهٔ یزداں پرست — عاشق یک رنگ خیال الست
معتکف جامع بغداد بود — از همه‌ها چوں ملک آزاد بود

---

* متامل کا الف وزن سے گرتا ہے۔

از پس دیوار صدائے شنید   وہ چہ صدا جاں بدرونش طپید

چوں سوی محراب نگاھے نمود   دیدیکی غرفہ کہ سابق نبود

شد متحیر کہ خلاف از چہ شد   در بر محراب شگاف از چہ شد

راند ازاں رخنہ چو بیروں نظر   دیدیکی باغ فریبندہ تر

قصر دراں دلکش و در قصر صدر   صدر نشیں دخترکی ھمچو بدر

مشتغل مصحف معجز نشاں   ھمچو یکی قاری شیریں زباں

کرد نظر آں بت گل پیرھن   دید جوانی کہ شدہ چشم زن

گرچہ نخستیں بہ عتاب آمدہ   زجر کنانش بخطاب آمدہ

گشت دگر بار برو مہرباں   شد ز تبسم برو شکر فشاں

گفت کہ از چہ بگو ایستی   محرم من ھم تو نۂ کیستی

گفت منم کشتۂ شمشیر تو   صید تو زلف گرہ گیر تو

بر رخ زیبای تو مفتوں شدم   از گل حمرای تو مجنوں شدم

پیش جمال توای * فرخندہ کام   ھست مہ و زھرہ کنیز و غلام

گفت مرا ھم بتوالفت بود   از تپش قلب محبت بود

نیست کسے غیر خدایم ولی   عقد بکن گر تو بود قابلی

راز نہاں است بکس درمیار   مردہ شوی گرتو کنی آشکار

جان تن افروز عزیز است گر   زندگی ما نہ کنی فاش تر

کرد مع القصہ طلب خطبہ خواں   رشتہ بہم بست گرہ درمیاں

طنطنۂ سورشدہ سر بلند   ھست خوشا دبدبۂ ارجمند

ھردو دراں مسجد محکم اساس   مدت نہ ماہ بہم در مساس

بابت خود مست ز جام خیال   کرد نہاں از ھمہ اظہار حال

---

* صحیح : اے بہروزن فم۔

چون بتنش رنگ نحافت گرفت　　روز بهی رفت و نقاهت گرفت

رفت برون قوت ارکان او　　شد چو چراغ سحری جان او

گر کسی آید که کند حال درک　　وانکند لب به کس از بیم مرگ

لیک شبی پا بهلاکت فشرد　　. . . . . . کرد و مرد

روز دگر صبح نمودار شد　　فکر به تجهیز پدیدار شد

از سفر روم بشب بوعلی　　بود دران خانقهٔ منجلی

دید صدف نیست تهی از گهر　　هست گهر در صدفش جلوه گر

شد ز بخارات فساد دماغ　　ورنه هنوز است بروغن چراغ

دود ـ بسر زانش سودا شده　　در چو خزف پارهٔ رسوا شده

چون بشود روح به تن محتبس　　دیر پذیرد که در آید بحس

نشتری بر تارک او زد چنان　　کز رگ سر، دود برآمد عیان

خون سیه جوش چو فواره کرد　　آفرین بروی که عجب چاره کرد

زنده شده باز جوان غریب　　شکر خدا کرد و دعا بر طبیب

شیخ بدو گفت کجا یار تو　　هست کجا آن بت دلدار تو

آن همه یک رنگ محالات بود　　اصل ندارد که خیالات بود

مقالهٔ شانزدهم در توبه

توبه فروغ گهر تائب است　　نور چراغ عمل طالب است

حافظ اعمال بزرگان دین　　زادرهٔ سالک راه یقین

بند در سیر . . . . .　　مظهر آمرزش آمرزگار

مرهم ناسور دل عاصیان　　سرمهٔ روشن نظر خاکیان

رنگ ازو باغ ریاضت گرفت　　روضهٔ امید طراوت گرفت

گر تو شوی مرتکب سیئات تا نه کنی توبه نیابی نجات

حرف معاصی ز دمش حک شده بهر تراشش دم کزلک شده

برق زن رخت گران گناه بازده حاصل عمر تباه

توبه بود زیور خاتون جان توبه بود رشتهٔ قانون جان

توبه کنان را ز خدا یاوری توبه کند کار دران داوری

سنگ ره راه معاصی ویست مورث انواع خلاصی ویست

جامه اگر پاک کند گازری توبه کند پاک دل کافری

کیسهٔ امید ازو پر شود قطرهٔ ناچیز ازو در شود

بانگ درای دل آزادگان شیوهٔ مقبول فرستادگان

گرچه کند مرد بسے معصیت توبه کشاده است در مغفرت

توبه گنهگار اگر می‌کند رحمت حق کار دگر می‌کند

توبه بکن تا تو بود در حیات توبه کجا بعد ظهور ممات

چون بکشایند ز دوزخ نقاب . . . . ندارد صواب

توبه فرعون پذیرا نه شد از عمل تیره گزیرا نه شد

تا بدهن هست زبان را تری به که ازین ورد رضا نگذری

توبه توان کرد درین انجمن تا نه کند رقص زبان در دهن

چون بشود بند دم واپسین سود ندارد بکسی بعد ازین

آه ازین مشغلهٔ نفس دون گشت مرا جامه بتن واژگون

توبه کنم لیک ندارد درنگ هست بیک رنگ دو صد گونه رنگ

توبه شکن نام بمن اوفتاد پس چه بود عهد من نامراد

همچو فلک بوقلمون گشته ام چون سر دولاب نگون گشته ام

اخگر من خرمن من سوخته شعله اگر منقلم افروخته

به که کنم بار دگر توبهٔ باز بیارم ز سفر توبهٔ

ضیف بدر رفته بیارم اگر خدمت او باز بر آرم دگر

نیست مروت که رود میهماں از در صاحبدلی رنجیده جاں

حکایت

بود یکی معصیت آلودهٔ از ستم حادثه آسودهٔ

خرمی وزا . . . . غیر ازیں درد دگر غم نه داشت

رفت بر شیخ کرامت مآب تابکند جهد براه صواب

گفت که ای پیر ملک پیکری مصدر اشفاق و کرم گستری

شرب و زناگر تو مباحم کنی چارهٔ بر وفق صلاحم کنی

من بتوبیعت کنم از صدق دل گرچه فرورفته بود پا به گل

پیر بدو گفت بیاهوش‌دار انچه بگویم بخدا گوش‌دار

که نه روی بر در آں میفروش کز بر آں من بخشدم باده نوش

گر بروم من بسراے زنی فسخ کنی عزم ازاں برزنی

به که جداگانه پذیری مکاں حفظ ادب نیست شدن همعناں

داد جوابش که چه یارا بود جرات ایں قدر گوارا بود

پانه نهم جای که باشی دراں من بروم جاے دگر بے گماں

شرم دریں کار بیک دیگر است عیب ته پرده بود خوشتر است

شیخ بایں شرط مریدش نمود از سر اخلاص خریدش نمود

گفت دریں عهد تفاوت مکن هست میاں من و تو ایں سخن

روز دگر شد بتلاش شراب چونکه رود تشنه سوی جوی آب

دید بهر میکده موجود پیر — زیر بغل بالش چینی حریر

رفت دگر ره بسرای بتان — بهر تماشای گل گلرخان

شیخ دران جا چو بهار چمن — جلوه‌فروز است بهر انجمن

مردک بیچاره فروماند سخت — سنگ در افگند بمینای بخت

عهد شکستن نتوانست او — رشته ازین راه نه بگسست او

سر بگریبان ز خجالت بشیخ — آمده از راه هدایت به شیخ

توبه نمود از سر اعمال خود — خاک در افگند بر اعمال خود

منزوی حجرهٔ ابرار شد — محرم دلهائے سبکبار شد

مقالهٔ هفدهم در مذمت نفس اماره

نفس بد آموز نهان دشمن است — راهروان را بنهان رهزن است

ساده دلان را ز خیالات دون — سوی ضلالت بشود رهنمون

خاصیتش خاصیت دوزخ است — کیفیتش ماهیت دوزخ است

هفت درش هست بهر در تعب — گفت "لها سبعة ابواب" رب

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷

خشم و هوا شهوت و حقد و حسد — مکر و دغا هفت بود در عدد

غیر ازین چند حوادث بود — هر یکی در گرنه خباثث بود

هست مصاحب بدو دیو لعین — دیولعین را بودش همقرین

هست دمش همچو دم اژدها — شد بدمش خار و خس غارها

گرد فسونش چو بهر دم رسید — آرزوی دانهٔ گندم رسید

خواهش آدم نه پئی دانه بود — حکمت حق بود درین آزمود

گردش؟ ما نیز پئی دانه نیست — وای بر آن کس که او فرزانه نیست

بلکه بهر سمت هوا می‌برد — ساده دل از نفس دغا می‌خورد

ورنه غذای شکم عرشیان — هست کجا مائدهٔ عیسیان

نور بود طعمهٔ ارباب قدس — نور بود لقمهٔ اصحاب قدس

بقل و بصل کرد هوا آرزو — امر سوی مصر شده اهبطوا

روح ازین حرص دنی فارغ است — فهم کند مرد اگر بالغ است

هست مهیا پئی ما آب و نان — دور بود از دهن قدسیان

نفس گرفتار پئی نان و آب — روح مبرا ز خمار شراب

نفس کند خون رز تر سبوح — شربت کوثر نه خورد غیر روح

از چه کنی صحبت نفس دنی — از چه دم تیشه بپا می‌زنی

دزد بخر بنده شود آشنا — خر برود نیست درین شک بها

گرچه بود دزد گرامی وقار — صاحب کالانه کند اعتبار

این همه در سیرت اماره بود — خصلت غارت گر مکاره بود

لیک بتبدیل صفت یار هست — مونس یک رنگ وفادار هست

سنگ شود لعل به تبدیل وصف — نار شود نور بتکمیل وصف

مخزن اسرار خدا می‌شود — مطلع انوار هدا می‌شود

گربه نخستین * صفتش بند شد — زهر بود گر بصفت قند شد

سرکه شود گرچه بود انگبین — ترشی او چین بکشد بر جبین

عاشق او همرهٔ شیطان بود — سر بخیالی زده حیران بود

تازه هوس سر بزند آن زمان — نیست بیک لحظه دلش را امان

اول او گر بنظامت کشد — آخر او سر بندامت کشد

سخره مشو ربقهٔ ابلیس را — دخل مده آفت تلبیس را

---

* ای اگر نفس اماره بر صفت نخستین خود که امارة بالسوء باشد قایم مانده، صفت زهرداره ـ ۱۲ ـ

حکایت

قاضی همدان بزمان شباب دید یکی ختلی ابلق بخواب

بود بخوبی که عدیلش عدیم گرم رواں تر ز کرنگ * نسیم

خوش قد و خوش چہرہ و باریک پوست دیدن او دل ببرد همچو دوست

سم طبق زر، کمر و سر بلند سینه کشاده چو دل هوشمند

گنبد او تارہ گردوں شدے آب دل برق ازو خوں شدے

روز دگر قاضی دانش پسند در پئی آں نخل در آتش فگند

کرد طلب شقۂ دیبای چیں تابه کشد صورت آں نازنیں

خامۂ نقاش وجود مثال بست برو شکل سمند خیال

کرد چو تصویر مرتب قلم تیز کشادند رفیقاں قدم

هر یکی می‌رفت پئی جست وجو هر یکی می‌کرد دراں کرک دو

دید چو ابلیس خیالش چناں رفت بر خارکشی ناگہاں

گفت که اقبال ترا یار باد طالع فرخنده مددگار باد

از عمل خارکشی رستۂ گرچه نخستیں ز فلک خستۂ

قاضی همداں بتلاش سمند هست پریشاں چو بر آتش سپند

من بشوم ختلی مرغوب او بر هوسش ابلق مطلوب او

شخصیت خویش مبدل کنم بهر تو زیں گونه تجمل کنم

بدرۂ زرداد که ایں را بگیر ساز سفر کن و ره خویش‌گیر

خارکش گرم دل و نرم خو گشت باسباب سفر راه جو

همره او کافر بد کام بود . . . . . ابلق ایام بود

داد خبر هر یکی را از نہاں کامده از دور یکی کارواں

---

* اسپ سرخ رنگ ـ (غیاث)

کاسپ شتابنده پئی مشتری همچو نگین است به انگشتری
قاضی ازاں مژده بخود بر جهید رفت و رخ اسپ خرامنده دید
بهتر ازاں شکل که در خواب دید کس ز نظیرش گل دیگر نه چید
سیم و زرو عنبر و مشک تتار قیمت آں اسپ شده پیل وار
مال بآں مالک ابلق رسید اسپ سوی آخر قاضی دوید
گشت مرخص بوطن کارواں قاضی ازاں بیم بسے شادماں
خادم او روز چهارم بگفت اسپ به شب دانه نخورد ونه خفت
قاضی پراگنده شده زاں خبر رفت بر رخش شتابنده تر
دست ز سر تا بدمش نرم راند اسپ شده غیب بکف دم بماند
قاضی به پیچیده درون حریر داشت بصندوق دمش نا گزیر
قافلة رفته دگر باز پس آمده بر دعوی آں بوالهوس
اسپ و دم اسپ معرف شده قضیه* ازاں هر دو مزلف شده
قاضی و مالک بهاک در شدند نزع کناں هر دو فراتر شدند
شاه طلب کرد . . . . . تا بشود واقف ازیں ماجرا
لیک بصندوق دمش دید گم بربطی دیدند همه جای دم
شاه ز طنبورهٔ قاضی شگفت کرد تبسم بدو چیزی نگفت
گشت خجل مدعی تنگ دل پس چه کند کار چو شد منفصل
اسپ شد و دم شد و طنبور ماند حجت او بیں چه قدر دور ماند
او بزر و مال روانه شده قاضی بالزام نشانه شده
چیست جهاں، بازی خواب و خیال هست به یک رنگ دو صد گونه حال
دل بخیالش ننهد هوشمند زاں که بود پیش خرد ریشخند

---

* صحیح بفتح اول و کسر ثانی و یاء مشدده (غیاث)

مقالۀ هژدهم در کتمان اسرار

راز دل خود منه از خویشتن — همچو گلی در طبق انجمن

چون دهی بیرون لب تو واکند — از لب تو گوش تو اصغا کند

هست زبان آلۀ اظهار آن — زو برسد در دهن مردمان

آتش فتنه پس ازان سر کشد — خرمن عزت بعدم در کشد

مهره ازین حقه میفگن برون — تا زندامت نشوی سر نگون

بسته زبان به ز لب یاوه گو — صرفه ندارد عمل یاوه جو

سر خفی چون بکند رو بفاش — . . . . بود در خراش

هست یکی نقش خدا سرو سر — این چو رود آن برود از نظر

گر نبود در بکنار صدف — پس چه بود درج صدف را شرف

شیشۀ ساعت بنگریست کم — زان که دل هر دو بیک جا بهم

باطن این باطن دیگر شود — هر دو بیک گرد موثر شود

هرکه کند راز نهان آشکار — خاک کند در دهن انجام کار

راز سکندر چو بصحرا بر کشید — از بن نی سر بصدا بر کشید

مرد شود تیره ز افشای راز — گوش شود خیره ز آوای راز

شیشه شرف ناک شد از رنگ می — می‌چو نباشد چه بود قدروی

راز دل سنگ بود لعل تر — ورنه کجا سنگ پذیرد و قر *

گفت پیمبر که کسی سر نهفت — زود شود بابت مقصود جفت

کارکنان کار دوبالا کنند — انچه سر انجام در اخفا کنند

صورت نادر چو مرتب شود — همچو یکی جسم مرکب شود

---

* صحیح : وقر ـ بسکون ثانی ـ (غیاث)

تسویه آن بود اندر نقاب
عرض دهد بر همه چون آفتاب

پرده ضرور است بهر پردگی
پرده نباشد بود افسردگی

آنچه شگرف است نهانی بود
زان که جواهر همه کانی بود

تخم نهان است درون شجر
نار نهان است درون حجر

آن همه رازنده دل جوهری
هست بهر جوهری پنهان سری

سر چو شود فاش شود تیره دل
نیست دگر هیچ بجز آب و گل

خوار شود هرکه بکس راز گفت
خاصه ز زن راز بباید نهفت

راز کسی پرده بر افگن مباد
سر نهان در دهن زن مباد

هست در اظهار همه سفلگی
پیش خردمند بود طفلگی

هست دل عاقل کامل عیار
مخزن سلک گهر آبدار

رونق او هست ز امساک راز
فهم توان کرد بعمر دراز

حکایت

پیر زنی با پسر خویشتن
گفت که ای شمع شبستان من

باز مگو راز دل خود بکس
قافله راز ندارد جرس

شاهد کنعان ز کنار پدر
از چه شدی دور نداری خبر

محنت غربت چه قدر شد برو
در چه مشقت شده ذاتش گرو

از کف اخوان چه جفاها کشید
از ستم جور چها جور دید

حب وطن ، هجر پدر رنج راه
درد دل و دیده تر و لب بآه

پس من و تو در چه شمار و قطار
حفظ سخن کن که شوی رستگار

گفت پسر دوست بود نا گزیر
هست باو گفتن راز ضمیر

گفت دو چیز است درین محتمل
گر رود ازوی بمروت خلل

. . . دوست بود صحبت تر   اهل خرد میکنند ازوی حذر

ثانی آں هست ورا نیز دوست   او بکند از سرایں باز پوست

پس چه بود نفع تامل بکن   بهر خدا منع تسلسل بکن

میرود ایں راز زباں در زباں   گنده شود لقمه دهاں در دهاں

راز بود عورت خود اے پسر   عورت خود را بکسی وا مبر

شرم نداری که کنی کشف آں   بر نظر دیدهٔ بیگانگاں

مقالهٔ نوزدهم در درستی امور عاقبت

ی که دل از غفلت خود دور کن   خانهٔ عقبیٰ دمی معمور کن

مرد هماں به که کند کار خویش   قدر ضرورت بکشد بار خویش

پابدرازی نکند چوں صبا   کوته کند دامن حرص و هوا

قطع کند رشتهٔ طول امل   گوش کند قصهٔ روز اجل

هرچه کنی عاقبت اندیش باش   اندکی در فکر سر خویش باش

راه دراز است و سفر بیشتر   دام و دد و آفت بد بیشتر

نیست ترا زاد ره و ساز و برگ   وای بتو غافلی از روز مرگ

راه عدم گرچه بود صافتر   راه زنانند دراں بیشتر

کیسه براں را چه دهی اختیار   فکر نداری ز سر انجام کار

حب زر و مال ترا در ضمیر   هست نهاں همچو نمک در خمیر

گر ز خمیرت نمکے کم شود   از کمیش ذائقه برهم شود

تلخ شود گر بود افزوں دراں   هست بهر حال خلش اندراں

گرچه باندازه زباں را خوش است   راه وسط مرهمه را دلکش است

لیک ز اندازه نداری خبر   شور ندانی تو هنوز از شکر

تیشه بپا از سر شیرین زنی   خار گرفتی دم نسرین زنی
خار دگر هست دگر هست گل   شیشه دگر هست دگر هست مل
فرق توان کرد بهر نیک و بد   رد و قبول است بهر کس سند
محو خیال بت سنگین مشو   در صدد هر گل رنگین مشو
دل بجمال بتے باید سپرد   دهر نتاشد که ازو حسن برد
شاهد غیبی که چها می کند   صد روش ناز و ادا می‌کند
پرتو حسنش بهزاران صور   هست درین قافلهٔ جلوه گر
هست بهر رنگ تجلی دگر   هست بهر کیف نهان صد اثر
سالک این ره چه هشیار هست   گوش کند بانگ درای الست
نالهٔ بلبل اثر عشق اوست   طرهٔ گل از گهر عشق اوست
قمری و طوطی همه‌ها رام او   زاغ و زغن مست مئے جام او
آه ازینها تو نداری خبر   راه تو دیگر و خیالت دگر
رو بمزارات نظر کن که چیست   زیر زمین خفته هوادار کیست
گرد غباری کف پای کسیست   نقش کف دست حنایے کسیست
مهر کسی کرد گرفتار خاک   عشق کسی کرد جگر چاک چاک
پیش کسی هست ره آخرت   چون نه کند فکر ره عاقبت
چیست خرد نقد ز کف باختن   بر سر نسبت فرسی تاختن
مهرهٔ چوبین که بشطرنج هست   مات کند هرکه برو کرد دست
تو خود ازان کم نهٔ ای مرد دون   از چه شوی در کف دنیا زبون

حکایت

بازغه نام بتی از نسل عاد   دختر سیمین ذقن و حور زاد
یافت خبر کامده عبری غلام   رشک بر حسن او ماه تمام

عاشق نادیده جمالش شده   راغب و مفتون وصالش شده
کرد تمنا که خریدش کند   انچه بود قدر مزیدش کند
با همه گنجینه شتر بارها   مشک و زر خشک بخروارها
آمده در مصر ز اقلیم شام   از پئی دیدار خجسته غلام
بعد رسیدن بمکانش شنید   گنج گهر داده زلیخا خرید
آن مه نو لالهٔ باغش شده   بوی ریاحین دماغش شده
به جگر دوز بلب بر کشید   همچو دم صبح گریبان درید
رفته سوی شاهد کنعان شتاب   دید یکی هیکلی از نور ناب
آود ملک لیک قیاس بشر   نور مجسم بلباس بشر
گفت که ای تازه نهال مراد   حسن دل افروز تو افزون بباد
راست بگو اختر برج کهٔ   گوهر فرخندهٔ درج کهٔ
کیست نگارندهٔ ابروی تو   آب ده تازه گل روی تو
چشم ترا سرمه کش ناز کیست   سرو ترا از چه چنین ناز کیست
گفت سزد شکر خدا را بسی   غیر خدا نیست نگار کسی
من یکی مخلوق کهین ویم   رستهٔ ناچیز زمین ویم
نقش مبین صورت نقاش بین   مهر نهان در پئی خفاش بین
هست دگر شاهد مسند نشین   ما همه هستیم ازو خوشه چین
شمس و قمر پرتوی از نور او   چرخ برین بندهٔ مزدور او
هست گلستان ز جمالش خیال   برق درخشنده نشان جلال
گر خردی هست باویک روی   راه نمایم تو اگر ره روی
دل چه دهی در سر این آب و گل   از چه سر انجام بمانی خجل
یوسف مصری بکه کسی ره نمود   چون نبرد ره بخداوند جود

دختر روشن منش نسل عاد | غنچهٔ نوخیز بهار مراد
مست شد از جام مئی یوسفی | یافت سراغی ز پئی یوسفی
کرد تجلی بدلش نور حق | از نظر حق شده منظور حق
. . بشکرانه . . خرچ کرد | از دل خود دور چنیں حرج کرد
جامهٔ کرپاس ببر در کشید | سربته کهنهٔ چادر کشید
گشت بویرانه نهاں همچو گنج | شد به لب نیل کراماد سنج

مقالهٔ بستم در سخن منظومه

چوں در مکنوں سخن از دروں | از صدف کاف و نوں آمد بروں
ناطقه اول بگذارش کشید | کلک پس انگه بنگارش رسید
گشت زباں آلهٔ اظهار آں | شعله بر افروخت چراغ بیاں
روشنیش جلوه بهر سو نمود | از دل اسرار گره بر کشود
چیست سخن شحنهٔ بازار عشق | تاجر فرخندهٔ سرکار عشق
راز نهاں را چو زباں آمده | زاں که کلید در آں آمده
مغز سر معجزهٔ انبیا | شمع ره بے خطر اولیا
هست سخن جان همه کائنات | زنده کن مرده چو آب حیات
جان و سخن هر دو یکی در حساب | مرده بر آں نیست ازاں کامیاب
مرده اگر خود متکلم شود | غنچه صفت لب متبسم شود
زنده شود باز نماند بهم | جان و سخن هر دو کجا شد بهم
طرفه نگارے که بدامش همه | هست گرفتار چه گرگ و رمه
رنگ ادیم هنر نیک وبد | هر دو گرفتند ازو تیک سند
گاه دعا شد گهی دشنام شد | گاه پئی داوری اعلام شد

گرچه ازو جمله طواهر شده — هر دو جهان پر ز دقائق شده
لیک ازان ذره نه گردید کم — بحر ندارد غمی . . . .
مرد سخن گو بسخن چون رسد — جوهر پنهان او بیرون جهد
مرد چو زرهست و سخن چون محک — غیر محک زر نبود خوشترک
هست سخن گوهر دریای دل — زمزمهٔ مطرب دارای دل
خاصه در منتظم شاعران — منسلک سلک سخن پروران
جان سخن هست و سخن جان او — خورد و کلان در ته فرمان او
شعر اگر طرح نمی شد بهم — فرق نمی کرد کس از سور و غم
رتبهٔ شعرا * ز شهان برتر است — که سخن نغز یکی گوهر است
مملکت شان بزوالی رسد — هر نفس از چرخ وبالی رسد
ملک سخن دور تراست از زوال — بلکه بهر روز پذیرد کمال
ہست گران قدرت ارباب شعر — سخت بود صولت اصحاب شعر
. . . . گنج از دست رنج — زیر سخن هست دو صد گونه گنج
طرفه خزینه که نمی داشت حرج — آمد او هست زیاده ز خرج
قافله سالار جواهر کشان — گشت بدین گونه جواهر فشان
شعر بر آرد زامیریت نام — „ الشعراء أمراء الكلام "
اهل سخن مست مئی و حدت اند — گر چه نواسنج نی کثرت اند
از دم شان سنگ گهر می شود — از لب شان خاک چو زر میشود
زان همه این جا که یکی حاضر است — حضرت من مولوی باقر است
هستی او قصر شرف را بنا — سلمه الله علی راسنا
موجد قانون سخن گستران — مصلح اشعار سخن پروران

---

* صحیح : شعراء - بفتح ثانی -

واقف اسرار خدا و رسول　　کاشف استار فروع و اصول

همچو کسائی بخصوص قرأة　　همچو خلیل است امام (نحات)

هست کمالش بسخن گستری　　گاه بتازی و گهی در دری

شعر او مملوز صنائع بود　　رونق بازار بدائع بود

قوت بازوی بزرگان دین　　حامی ارباب مقام یقین

حکایت

دور خلافت چو به مامون رسید　　قدر سخن سنج به گردون رسید

شان گهر ریز علم بر فراشت　　عام و عمل هر دو طبل بر نواخت

گر سخنی از لب گوهر فروش　　آمدی مر شاه جهان را بگوش

بدرهٔ زر در صله اش میشدے　　طره بسر از کرمش میشدے

روزی یکی قافلهٔ کاروان　　آمده از چین بر او ناگهان

بود دران حور سرشتے کنیز　　از رخ او ماه نمیشد تمیز

شاه بفرمود بهایش کنند　　بیع کنیزک بسزایش کنند

مالک او گفت کنیز شگرف　　هست گران مایه چو دریای ژرف

با همه این حسن یکی شاعر است　　قوت طبعش بسخن حاضر است

نیز بشطرنج کمالش بود　　غیر ازین هر دو جمالش بود

گفت ملک هر سه صفت خوشتر است　　لیک برد دل که سخن پرور است

أی بت گلگون رخ نازک بدن　　گر به سخن سحر کند یار من

زان که منم از دل و جان بیگمان　　عاشق یک رنگ سخن گستران

شعر بقانون عروض است گر　　پیش گهر سنج به از گنج زر

شاه خریده ببهای گران　　جاریهٔ شاعرهٔ تر زبان

خاتمۂ کتاب

شکر خدا را که فلک یار شد — طالع بیدار مددگار شد

نامۂ زیبا بنگارش رسید — راز درونم بگذارش رسید

شاهد مضمون سرای ضمیر — گشت مجلی به لباس حریر

پرده بر افگند بت سحر ساز — بر کتف کلک معانی طراز

انچه نهاں بود درون خیال — آمده بیروں بدر قیل و قال

شد بفراغت دل گنجینه سنج — رست ازیں فکرت آلوده رنج

خاطر ازیں کار سبکدوش شد — لب ز سر گفتگو خاموش شد

ذهن بیاسود ز زخم تلاش — مدرکه آسوده شده زیں خراش

گرچه دریں مدت کم روزگار — گل شده ایں گلشن رنگیں بهار

لیک بسی کان گهر کنده ام — تا گهر چند در آگنده ام

لخت جگر هست تراش سخن — پردۂ دل هست قماش سخن

هست سخن خون دل هوش‌مند — بسته شده بر لب دقت پسند

بهره ندارند ازیں ابلهاں — مرده شود خر چو خورد زعفراں

من که دریں راه کمر بسته‌ام — جان گرامی به گهر بسته ام

چیست گهر سحر حلال من است — شمع شبستان خیال من است

دائرۂ نسخۂ ایں مثنوی — هست گلستان گل معنوی

رونق ایں راست نسیمی دگر — نفحۂ ایں راست شمیمی دگر

فکر رسا در صددش یار شد — نام هش زبدۂ افکار شد

بعد چهل روز مرتب شده — چهل صبا دیده مرکب شده

هست مگر از نفس بوالبشر — در سخن من ز کمالش اثر

از مدد عاطفت ایزدی بسته گره راز دل سرمدی
به که گذاریم بر آتش سپند تا به ابد دور برد از گزند

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب چهارم شهر جمادی الثانی سنه ۱۱۹۶ھ
یک هزار و یک صد و نود و شش هجری کتاب زبدة الافکار
باتمام رسید

٦٥م

فہرست مضامین مثنوی زبدۃالافکار

نمبر شمار	نام عنوان	صفحہ

نمبر شمار	نام عنوان	صفحہ
۳۹ — مقالۂ شانزدھم در توبہ		۵۱
۴۰ — حکایت		۵۳
۴۱ — مقالۂ ھفدھم در مذمت نفس امارہ		۵۴
۴۲ — حکایت		۵۶
۴۳ — مقالۂ ھژدھم در کتمان اسرار		۵۸
۴۴ — حکایت		۵۹
۴۵ — مقالۂ نوزدھم در درستی امور عاقبت		۶۰
۴۶ — حکایت		۶۱
۴۷ — مقالۂ بستم در سخن منظومہ		۶۳
۴۸ — حکایت		۶۵
۴۹ — خاتمۂ کتاب		۶۶

LIST OF CONTENTS

FOREWORD

The present volume represents KULLIYYAT -I- ABJADI Part III consisting of

(1) DIWAN-I-ABJADI
(2) MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB
(3) ZUBDATUL-AFKAR

The author of all the three works is Mir Ismail Khan Abjadi, the Poet-Laureate at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749-1795 A.D.

DIWAN-I-ABJADI is a collection of the lyrical poems of Mir Ismail Khan Abjadi in the Persian language. The poems are arranged in the alphabetical order. There are also seventeen quatrains at the end.

MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB depicts the love story of Raghib a prince of Yaman in Arabia and Marghub a princess of China. The lover undergoes many adventures before he gets married to his beloved.

ZUBDATUL-AFKAR is a mystical poem with illustrative anecdotes after the fashion of the Makhzan al-Asrar of Nizami, one of the greatest poets of Iran whose influence and popularity in Persia, Turkey and India, remain even to the present day.

The text of all the three manuscripts contained in this volume was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who had retired from the University service. The Head of the Department and the present Junior Lecturer in Urdu have, with great care, edited this volume.

University Buildings,
Triplicane,
Ist March 1951.

S. MUAHMMAD HUSAYN NAINAR.

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES—No. 12

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

KULLIYYAT - I - ABJADI
III

DIWAN-I-ABJADI

RAGHIB WA MARGHUB

ZUBDATUL-AFKAR

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI